دیوان جامی

گفته شیر از بیان

خواجه حافظ را شبی دیدم بخواب
گفتم ای در فضل و دانش بی‌مثال
از چه بندی بر خود این شعر یزید
با وجود این همه فضل و کمال
گفت واقف نیستی زین مسئله
مال کافر هست بر مؤمن حلال

کاتبی نیشابوری میفرماید

عجب دارم ز خیر الدین خواجه حافظ
بنوعی کش خرد زان عاجز آید
چه حکمت دید در شعر یزید او
که در دیوان نخست از وی سر آید
اگرچه مال کافر بر مسلمان
حلالست و در وقتش باید
ولی از شیر عیبی بس عظیمست
که لقمه از دهان سگ رباید

تاریخ انتقال والدی المرحوم المغفور محمد [illegible] بجوار رحمة الله سبحانه و تعالی
[illegible] اللهم [illegible]

گفته یزید

انا المسموم ما عندی بتریاق ولا راقی
ادر کأسا و ناولها الا یا ایها الساقی

وفی الزوج والفرد یسمو ائله واکثره عند التخالف غالب
ویغلب مطلوب اذا زوج استوی وعند استواء الفرد یسمو طالب

شب شنبه چون

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه مدکی ناخن زدم شکل هلال آمد

دوستی با مردم دانا نکوست
دشمنی دانا به از نادان دوست
دشمنی دانا بیازارد ترا
هم بیازارد ترا نادان دوست

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است



موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع تا مقطع آراستهٔ صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست عمت کلمته کماله و جلت عظمة جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و فصاحت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود بر ذاتیست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبداء تا منتهی باز بسته بشرایط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله نموده می شود که خاص ترین فضیلتی و فاضل ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با تکثر انواع و تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم منحصر است ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا بر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستعذب ذهنهای مستقیم است

ذاتیست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت می باشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعة و کمینهٔ عدیم الاستطاعة را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید در اوراق چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می نمودند و بحسن اصغا تلقی می فرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز شود و خطبهٔ کمالش به نعت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مطرز کرده

زانکه نقد سخن درین بازار	گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان	تا نباشد بروز سکه نشان
سکهٔ آن اگرنه آگاه	نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف	مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان / چاوشانش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاج ور باجش / خوان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زر فشان گردد / کیسه پردار بحر و کان گردد
تیغ مهوش چو در مصاف شود / زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد / بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اهل غیبش بمنتهای امید / داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل او رقت او / همچو داود بر خلافت او
من چگویم گزین جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه [illegible] آن دست / پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش / که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص میبرد مایه

هر چه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن در ان درخت بلند / که چو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ظاهر است اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
پرتو و ظل آن بود پیدا / از دل و دست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل / گفتم آنرا یکان یکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست / این اشارت که می رود کافیست
چون نیاورد شکل های عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی

یارب این سایهٔ الهی را		آفتاب سپهر شاهی را

بر سریر بقا ممکن دار		بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی و روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکستهٔ زاویهٔ خمول و کم نامی عبدالرحمن ابن احمد الجامی که زبان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم که

تا زاده بودم بسی زبون افتاده		تا پست وی زره برون افتاده

در جهل و عمی داده چهل سال ز دست		در چه اچهم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد

یارب کردم بحکم دیوان ازل		دیوان عمل سیه چو دیوان غزل

دیوان غزل چه سود خالی ز خلل		ناشسته به آب عفو دیوان عمل



بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم

محرمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که گوید بسم / نقطه صفت در کنف او مقیم

تازه چو پیشش بجبهه دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات / یکفه احیای عظام رمیم

مد الفش را بی جادوشان / شیوه اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو زلالش نهاد / طره ابشر نک بروی چو سیم

مشاطه خامه زتینده بدساخت / شانه آن طره عنبر شمیم

ها ش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها یهیم

پست دوری در دی و هر یک دری / حقه آن در دل عرش عظیم

غنچه حایش که گشاده دهان / با تو کند عذر ریاض نعیم

بهر تو نون دامن رحمن گرفت / می طلبد رحمت و فضل جسیم

یاش که عشرست در عرش و شرع / دیده عیان دیده عقل سلیم

از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم تقار اندیم

نجم های گشت همه نقطهاش / هر یک از آن راجم دیو رجیم

جامی اگر خستهٔ زبر رحمتست / بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون بقعر چاه

بر وحدتش صحیفه لاریب حجتی است / اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمه ها چشمها کشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش درد دیده میل / شکل الف که حرف نخستست از اله

طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ اوست ... پست از ریاض همتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ ... روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال ... دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک ... بر بید و چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر ... از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده ... وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان ... صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
زامید بردباری او پشت ما چو کوه ... وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جایی که نامهٔ عملش را نیامده ... عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
موی سیاه را هوس میکند سفید ... روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت ... هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق ... او را نباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای [illegible] کریم ... کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر ... زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک ... کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم ... هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه ... پیداست مقام ذرهٔ خاک
از مهر تو هر سفیده دم چرخ ... دراعهٔ نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت تست ... همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاورانت ... ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق ... آنجا همه رهزنان بی باک
بی بدرقهٔ عنایت تو ... نتوان شد از آن ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد ... بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت ... در بزم تجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی ... کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق ... قرص قمر بمعجزهٔ حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرهات ... صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
هر کو نیافت پرتو انوار مهر تو ... شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

خوبی که مثل روضه پر از شاخ و برگ اوست
پست از ریاض مکرمتش دسته گیاه

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک
بر بیدق و چوب پاره ز شطرنج نام شاه

آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

از یاد اوست عیش جوانان میکده
وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان
صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

زاهد برد باری او پشت ما چو کوه
وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

جایی که نامهٔ عملش را نیامده
عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید
روی سفید را ز گنه میکند سیاه

حالش ز تب خجالت و آه ندامت است
هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم
کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ارنه
پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو سر سفیده دم صبح
دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست
همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه ولاورانت
ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه رهزنان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد از آن ره خطرناک

یارب به کمال آن که دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت
در بزم تجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق
قرص قمر بمعجزهٔ حسن تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

هر کو که تافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

چیست نداشت پایه والحق چنین سزد | زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زین سان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال | با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هست جام | وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو تورات یک رقم | وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت | بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما به کلک شوق | بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاک ره تو عرش را تاج | یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای | برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران | برتر ز همه چو درة التاج
در تیره شب ضلال و خذلان | نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر | چون شبگون خط صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت | با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان | در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز شد باد عصیان | شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته | مسکین بشفاعت تو محتاج

ای معین چیست خاک پای محمد | حبل متین رتبهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد | خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت | بر ته علیین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بس است دین و دول را | رشته از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش | جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست | نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد | من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد | پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و گرنه | رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند | چون ز بیان بر فکند نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک | از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سرمه ما زاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت وزد ابیح باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخب باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخوانش که گر دوست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب نام مس را — پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد جو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه تحمل بماند از ثبات محمد

من که زنم در سخن وری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد همی بسجود محمد — مست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقعده بان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تبت بتت — سوخته باد آن حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — کرد دران تیره شب نثار محمد

خواجگی کائنات داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آن دم که کس نبود بصورت — غیر ابوبکر یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد

کرد پی ارباب عشق باد بهاری — خار و خسی چند از دیار محمد

بیگو ثره بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آنرا بپا و کار محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی وآله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد — زادم دعالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار دگر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشد پید — هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلالت — منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق امد لباس نسج عناکب — داشته از پاس خصم پاس محمد
هرچه کند التفات در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی وآله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک تبتی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم بنهاده — سرو روانی باعتدال محمد
حرف ثنا پای نقش کلک قدم را — صد ره آمد ز میم و دال محمد
یافت جو دو تبان ز خال معنبر — دین بدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد — جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی وآله

حرز امان چیست نعت و نام محمد — صلّ علی سید الانام محمد
بهره بیابی ز ذوق مشرب مستان — تا بچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت — پست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض میرسانی — از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را — با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در ایم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی بنی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبی وآله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر هدی بیان محمد

شاهنشهان بارگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
کشته نشان مندم نبی نشانی / محو نشانها بود نشان محمد
چیست بهمان سرای نعت پستی / عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت / چند نهالی ز بوستان محمد
گر برامل عرش دارمش اعلی / نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی / پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح چو می تافت از جبین محمد / عرصه دنیی گرفت دین محمد
گشت بهوای تار منت هویدا / سپر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بوده و باشد / دیده عیان چشم تیز بین محمد
طوق فنه گردن سران جهانست / حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده / هو تاج گدایان در نشین محمد
غیر خدای آفرین کسی نشناسد / در دو جهان صد آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد / کی بودش خواه در پناه محمد
هست برون از دو کون اگر چه نظام / خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل سومین مددش حق / ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکب حسن آفتاب شکست / شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی / بوده حجر تا شجر گواه محمد
باکنه همچو کوه چشم شفاعت / باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را / نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد / منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را بی نسبت / چون شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا / خیز و قدم نه بحیث و هوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان پس / تحفه رسان این دو رود سوی محمد

چشم رمد دیده بدر دست کرم کن / کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگرانرا / جانِ من و داغ آرزوی محمد
دولت جاوید بعد از آن که بگذراند / عمر گرامی بجست و جوی محمد

بس کلامی بنعت کماله
صلّ اللهم علی النبی و آله

سلام علی آل طاها و یسین / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / دُر درج امکان مه برج تمکین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی / اگر نبود تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت / غبار درش را بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هر چه جز اوست درچین
چو جای چشد لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل / ز چیزی که جز دوست پیوند بگسل
بکن شهپر عرش پرواز خود را / درین وحشت آباد آلوده گل
ترا از ره عرش عزت نشیمن / تو خوش کرده مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او / جهان گشتی از جوهر خویش غافل
که باز ابصد فکرت از تن ندانی / زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی / میان تو و مقصد افتاد حایل
بود عین فاحش اگر مانع آید / ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن / بسجع قماری و صوت عنادل
چه گویی اگه که در کام عشرت / دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
به نظاره روی شاهد گشایی / نظر کین بود مصدر هر اشکال
یکی پوست در خلط و در خون کشیده / برد حسرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش / که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش / نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمی‌دانی آیا که ناگاه بینی / از و گشته آن خوبی و لطف زایل

گر اوّل پری بود آخر نماید ... بچشم تو چون پیکر دیو بایل
کنی کسب فضل و هنرها فضولی ... ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد ... ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر و اشعار سازی شعاری ... بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل
کهی مدخلی را نهی نام حاتم ... کهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری ز خامی ... نویسی سراسر صحیفهای بازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان ... بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او ... بود بهرهٔ مرد عض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی ... نشینی ز تصریف ایام ذاهل
بگو حال ماضی که هرگز نبودی ... یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز اعمال خود در سقم صحت ... چو در حد معتل بود جمله داخل
ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت ... مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
گر فهم کند در بیان معانی ... کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران ... بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما ... نگشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کارگر در تو از فرط غفلت ... حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی ... ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری ... بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کان در دو گیتی ... نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
ببین تا گذشت از حدود و رسومش ... نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت بنود این که میل طبیعی ... ز روح الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت ... ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین هیأت چرخ گردان که باشد ... بجوش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گویی حساب مدارج ... قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل ابد آسا نباید فطرت ... جزایات فاطر بخوان زین مسائل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه ... ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی ... بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی ... بصوب اعالی گرای از اسافل
[illegible] ... ز مجهول ازان [illegible] طالب جاهل
برآور سر از جیب گردون گردان ... ببین عرش را قدسیان گشته حامل
[illegible] ... بنیروی اقبال ره [illegible] کامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک ... گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت بیته حوادث از آنجا — عطلک قدم زان یک حمله محمل
ز ذعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقة — دو بینی خاست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوی الله والله زور و باطل
بر حقیقت کشد شعر جامی — فیا خیر قول و یا شر قایل

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه که از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
بر خیز ساقیا ز کرم جرعه ای بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودی خود دهد خلاص — در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبرها — ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت — گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلق است و وحدت صرف — این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست — سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشت گفتی و من میمیرم — هر دم از غم که مبادا که کند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است — غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب بود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید	حفظه الله تعالی بمزید الزلفی
شرف کعبه بود کوی ترا	زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتادست	تا ز تیغ تو فتادست جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست	جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو ناشده پیر	میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود	چون تویی درد فتادی چه دوا
داشت در بیت حزن جامی جای	جاء منک بشیر فنجا
به لعل تو کام اهل صفا	لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو خفته در قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق	حسبی الله وحده و کفی
بجفا داغ دیگران منهید	چند می سوزیم بداغ جفا

گر چو یوسف ز ما شوی غایب	همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست	غفر الله ذنبه و عفا
اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما	بریدن از تو نتوانیم قطعا
پزم با آه دل زان لب خیالی	بلی بی دود نتوان پخت حلوا
جفاها خواست فرمودی کفی	خدارا ماه من ایها بعزما
بود جای خیالت خانه چشم	بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت می برد سر زلف مشکین	دگر ز اندازه بیرون می نهی پا
سری بی مغز زاهد را توان کرد	برابر با کدو حاشا و کلا
بقتل جامی ای جان رنجه گشتی	کرم کردی جزاک الله خیرا
زد بر نثار خویش قدت ره ما	رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای	جز دو زلف توام ظللها
گر کند غنچه با تو دعوی حسن	[illegible] زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا ز رخ	تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی — به دعا خواهند این بلا ز خدا
آیینه از تو رخ نمی‌تابد — بو که دارند روی اهل صفا
هر که درهای نظم جامی دید — گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازد و گه دیده جا — هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا به هر چشمی ز راهت سرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
می‌نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی به تیغ — به که سازی ز آستان خود جدا

چند سوی چمن آییم به بوئیت چو صبا — یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بهتر گرت میلی سوی بستان بخرام — تا گل از شرم کند خرقه فیروزه قبا
باغبان بگاشش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جا لب جوی است و ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی — گرچه روی همه جویان تواند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد — لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

اخی شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی (اوعوا) — که می‌رساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل — فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — زهی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شئونی فیا حالی ولا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم برآوری جان وگر به تیغم بیفکنی سر — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — فرحت شوقا و مت هجرا فکیف اشکوا الیک شکوا
براستانت کمینه جامی مجال بودن نیابد از آن رو — بکنج فرقت نشسته محزون بگوی محنت گرفته ماوا

شبه برقع روی چو مست زلف شب‌آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود / ای خواجه بیا ساغر می گیر و پیاپ
دینی ز متاعیست که ارزد به نزاعی / با خصم مدارا کن و با دوست مواپ
اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست / لا یمکن ان یدرکها العقل حباپ
رایست نهانی ز تو تا دیر معانی / جز پیر مغان نیست بدان راه شناپ
خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد / رخساره بخاک ره مزنی سرو پاپ
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما / ما صادف من راح مصافاتک کاپ

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا / ودعت او دعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را از خال بود دانه / صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا / قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی / شد در گرو باده دراعه مولانا
گفتم نکند هجر از دل شوق تو شود زایل / فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
صد کشته هجر احیا یابند بدمی مرجا / کز گلشن وصل تو بوی رسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی / ما ارفعه قدرا ما اعظم شانا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها / کری بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت مستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بپایان چند بیمایی / چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برارای بحر بی پایان ز جود بیکران موجی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل ز سلمی باز می دارد / چو باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی تا کی الطغیان / تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر / اذا ما تلق من تهوی فخذها وناولها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها / که بوی دوست می آید از آن فرسوده منزلها
چو کرد و شوق وصل افزون چه جای طعن گر مجنون / بسوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ بنود ست / که میگویند راهیست دلها را بسوی دلها
رسید اینک نوید سلمی و من از ضعف تن زین سان / فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش / که دور اولی سم اسپش ز آسیب چنین گلها
مرا او هجر او در دل گره می بود صد مشکل / چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور دور رغم فرجام جامی قصها دارد / ولکن خوف املال اللذ امی لم اطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها	رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است	از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند هر کس	هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
در ره فقر و فنا نیست مدد عشق ترو	که کمینگاه حوادث بود این مرحلها
گفت هر کو خرد از حد بگذشت ای ساقی	باده در ده که ندارم سر این مشغلها
ساعتی گوش رضا سوی من دل شده نه	کاشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد	که بمیخانه بر آورد چو جامی چلها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها	هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چون چنگ گشته خم تنم	اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن	صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر	عمری بنظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی	آنجا که کار نقل و می بیکار نیست این کارها
هر دم فروشم جان تو تا کی ستانم در بها	دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو داده بارم خسی من مرده از غیرت بسی	بیکار پیر دهر کسی بیچاره جامی بارها

ای غمت تخم شادمانیها	وصل تو اصل کامرانیها
کرده ام گم بکوی عشق دلی	بروی از داغ تو نشانیها
میروم کوههای غم بر دل	از درت می برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو	کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرط است	ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر	لیس فی الکاینات ثانیها
عیش جامی درو مدام خوش است	طیب الله عیش بانیها

بکعبه گر نمایی جمال خود ما را	ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از مهر و وفا برد جنت	مشعبد قدر این حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان درت تو کرده تنم	بسان فلک سبحهٔ ثریا را
ترک عشرت امروز چون کنم که کسی	ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون بی فلک	بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان همچو جامی از عشق	بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حرم میکده جای مقام پاک است | ز داغ ازرق بشو خرقه و مصلا را

شد عیان فایده اقبال من شیدا را | آتش انس من جانب طور ما را
ای خوش آن آتش درخشنده کز آیینه صبح | می برد شعله آن زنگ شب یلدا را
کرد تا بام ز سر کوی تو در کعبه نشان | از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت | تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست | بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم | لاله غرقه بخون می دمد آن صحرا را
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت | چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگ دلا لاله عذارا | خوش کن بنگاهی دل غم‌پرور ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دور است | القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک | از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم زان سر کوی تو که آنجا | یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زنی مست شوی بیخبر افتی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

کرست جو بحر تقسیم کرم عجب نیست | از جنبک قدا و قدری فی علتی ما بدا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن | در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را | شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درا با آن دو ابروی چو سین | پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را تا زان دهان و لب رسانیدی بکام | دل به شک آمد ازین معنی اولوالالباب را
پادشاها خاک پایت زیر سر خوابم حرام | گر نخوانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات را گر ملول | کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب | بر روی از نیکان دری بگشای فتح الباب را
نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت | وقت خوش می کن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر | مژده ده پیراهن یوسف پیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
کو مکن در درد دل من کاتب آمد نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا / شرط نبود در رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید بی تو شبها چشم تر را غالبی / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم چهره / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / ما اعظم شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود / بیز در قمی هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خنجر خون دگران ریزی / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بیران ساعد / یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
در وقت نزول آید تا روز ابد پاید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در حضرت خت نو کرد آیین سخن جامی / ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعده غم میدهد یار و ندانند این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله می سبز و نمی زرد روید از کلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بی / جز جان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر / در جهان تابانی این خاشاک آب آورد را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزرده ز خم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چند این آزار را
ز اشک خونین سرخ رو بیهاست پیش دم / خونگذاری چون کنم این دیده خونبار را
خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن به برایم با تو خوش سال کم / شد جهان انبان کاندر خاک جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت / چون ببندم بر شعار دو تیش این عار را
بر بالین جدایی دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

خرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظری پاک باز را

خوش آنکه تو بنشینی و من پیش روی تو
سازم بهانه بر سجودی نماز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز و درد من ای جان گداختی
پیش که گویم این الم جان گداز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما
بگذار شهسوار من این ترک تاز را

جای گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

نبض حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش
بر فروز از نور چهره این کهن فانوس را

نیست عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

تا بجا سودای بدخویی چنین می دارم
ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

بهر دلجویی نخواهد یارب آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش بی تیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد بشنیدن دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از اندازه بیش
با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

دل فکارست کار او مشکل مکن یا طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش می گدازد نیش را

مردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکت آن ز تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
کی بنم لایق که آلایی بمن فتراک را

جانم جا به چاک شد تا دید پیراهن بجنبش
گر چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر ره گذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را / آتشی دیگر فروز این سوزناکی آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک / ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق / چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
سبت آسیب تنت آزار جان بیدلان / اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نمای / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را / می کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
ردی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب سوره رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقت را خاک پای خود کنی سر دم خطاب / با فرودستان زند بیرون بهر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل ... غیب الغیب / کو معلم ... شکایت تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن / سر چه فرمایی بکان استاده ام تسلیم را

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را / نگاه دانست یارب درد و داغ دل فگاران را
ببارای ابر روز گشت آن چابک سوار آخر / که دیده بر نتابد دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی / چو بر داده بیاد هستی چو من هزاران را
ز جام نیم خورد او نگاه یک جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی بخت بیخوابی شب زنده داران را
ستیزد گر نه کسی چون من عنان دوستی بگشا / تهی کو بسته فتراک چند شهریاران را
سمند ناز جولان ده به ره کو کشته شو جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد بکنج خراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل ببند امروز ای ساربان جانان / گر آب چشم باشد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته نشنو از من زنهار نشنو آن را

معلم کو مده تعلیم بیدادان پری رو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود ازان بدخو چه دانستم
که خواهد کوش کردن در حق من قول بدگو را

رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن
یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی
بر آتش روی افتادن سرشک نی ره و رو را

جنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مباد اگر تو عار آید سگان آن سر کو را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت فتد
بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
می گشایم روزن سوی تو آن ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضای کند زین رو نشست
ورنه شمع آتش چرا زد بهر خود پروانه را

جامی از خود در رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
شمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای به خوکه نیش از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر کهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سوار بگذری
جان دهد از تن صدای سم اسپت مرده را

جان بلب آوردیم لب بر لبم نه یک نفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد
دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه می کنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی درت حرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

بر تو سلام می کنم گرچه فزود یافتم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بر در متاع هستیش زود بکشو ز عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام نکانت را رقم
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

جای تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

ای چنین گلبوی گلرنگست یا گل پیش تو
شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را

می گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آن طره از چشم بکمیش
بهر تاری ناله نوا بسته چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد چرا ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوایست جای خوبان دل ...
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گرتبان
می رهایی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول
یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ای که گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد
رو که من هم می شناسم از تو خوی خویش را

می دهم گفتم بهای خاک کویت آب روی
گفت رو جایی نگه دار آب روی خویش را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

در آن خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

حذار اگر مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یکنظاره کنم باغ نو شکفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که تو آنم
بجز شکار تو مرغی هوا گرفته خود را

زهر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است باو نامه جا بیا که نویسی
بخون دل سویش این درد ناگفته خود را

هنوز جان شده بنده نه یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بند خانه خود را

قدم بخانهٔ لم آن سرو ناز تا بنهاد بهر دم | هزار بوسه زنم خاک استانهٔ خودرا
نزاد دست خوانیم که ریختم ز دو دیده | به پای او گهری اشک دانه دانهٔ خودرا
کبوتر حرم او شاخ سدره و طوبی | نمی دهد خس و خاشاک آشیانهٔ خودرا ۵
گرفت قصه دردم درازی از غم هجران | کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خودرا
بهانه سازم و سویش روم ولی چو رسید | چه کار آمده کم کنم بهانهٔ خودرا
بر پیش یار نگفته شیخ عشق تو جامی | رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خودرا

ای در ابرو گره افکنده چه حالت ترا | گویی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خالست | عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان ابد می آب تفقد می کن | ای که منزل بلب آب زلالست ترا
برد دل از غصه مرا ربح و ملالست عظیم | تا بهر شغله سر غنج و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت | مرکز این نکته که آخر چه خیالست ترا ۵
نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید | مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق | که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

سر زمین و در پیش [illegible] بنیاد و رج و دو ریمن
[illegible] ای بنیست پشت ترا

با اسیران نظری نیست ترا | بر غریبان گذری نیست ترا
چون بیاری دگرم هست نظر | گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | که ز من دوستتری نیست ترا
خون دل برده ام بست جگر | چند گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر | از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار | غیر ازین خودهنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا | خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت | چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل از در سر بپیر | کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان حیدیدست زین پیش غم | چون بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست | جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویت همانا غافلی | ای که هر گز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی سیغی دارد جدا | وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مکو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مکو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست سازگار مرا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم
گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب رو در جلوه نازند لیک
از همه نظاره روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد کی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی گشت از خاک پای مابسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده مان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری باد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر غمزه آمد دل فگار مرا

بیار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

دیگران شاد و دارای جان بوصل خود که من
عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز وصلت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش
درد آلوده سفالیست ز خمخانه ما

ما و پیمانه می ای زاهد پیمانه شکن
دور دار آفت سنگ تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما

شیوه زهد برندان چه فروشیم که نیست
نرخ یکجرعه می سبحه صد دانه ما

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را
چه غم از ناله خونین جگرانست او را

گوشه کله پرشکن از ناز که در ملکت حسن
مسند شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینه صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیده غم دیده مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بگو که قدح دست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما
می ده که ز حد می گذرد مشغله ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

این هرزه درایان همه در راه درایند
گر بانگ درای رسد از قافله ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله به اوج فلک آتش
شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
مپریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری ز کرفتاری دل
که ز خون ریز عزیزان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد کاش کذارد اول
که بمژکان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن در کذرکانم ز فلک ناوک آه
تا چه سان می‌کذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه کر [illegible] شد از ذوق سماع
من و میخانه که آن حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
کز لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را دو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص بگو مجلس عامست اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
مهلت اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی که زین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا از تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که هست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید   تو در خیال من آیی ازان میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون زنم بحیله عقل   گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش   که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو   هزار رخنه ام در هر استخوان تنها
برو بخلد برین بی خیال او جامی   که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها   یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی   در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت   ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل   یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم   کز همچو تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد   یارب ز دل که خاست اینها
گویی که روست قتل جامی   و انگه نکشی رواست اینها

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا   بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

نمی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم   ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عقل نمی بخشد فراغت عشق تو ما را   همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخ رویی شد   سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشم که یابم لذت تیغت   همیشه خوی تو خونریزی مر بی گنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند   خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو   نه در وی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب   آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند   ای در کمال حسن عجیبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو   زین بزم کام تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شکست و رخت آفتاب چاشت   واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را   صد خار خار در جگر افتاد ازان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در ره مست   ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت   کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست   مطلوب او همین که دهد جان در طلب

بدا برق بطحا، والدمع ساکب ‌‌ زبی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که ازکوی جانان ‌‌ درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنت ‌‌ غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم ‌‌ خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله شمّر ‌‌ لتقطع الفیافی وطی السباسب
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش ‌‌ گزو هست یکدم دل خسته غایب
بکن جستهٔ [illegible] ار می توانی ‌‌ ازین پیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی العوارف ‌‌ سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب ‌‌ رفیع المعارج سنی المراتب
بلیغی که درج است در درج لعلش ‌‌ رموز نوادر نکات غرایب
فصیحی که جمع است در جزم وصلش ‌‌ فنون مقاصد صنوف مآرب
تا قبال در ذوق عشقش رست جامی ‌‌ ز نیل مرادات و نیل مطالب
بگوش هر رسد او آنچه یاربم هر شب ‌‌ همی تو نیز بگوش تو برسد یارب

ز هجر روی تو روزم شبست وین شب را ‌‌ پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت ‌‌ بچار رسد تو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس ‌‌ که در رهت شود آزرده سم مرکب
بکاست تاب درشتی چنان لطیفی را ‌‌ بجان خویش که آهسته بر زبان بگوی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست مدار ‌‌ که آن تبی که تو دیدی گداخت ز آتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد ‌‌ که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

جدای معلم هر روز تا شب ‌‌ باشد عالم محبوس مکتب
شد فرش زیبا از سبزه صحرا ‌‌ از سلّه معنی پرتع و ملعب
تعلیم آداب او را چه حاجت ‌‌ او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش ‌‌ خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم ‌‌ ای خواجه دور است از حسن مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم ‌‌ چون دیدم آن رخ گشتم مذبذب
جامی ازان لب همچو صراحی ‌‌ دارد درونی از خون لبالب

به من که رساند که من دل شده هر شب — زغم هجر رسانم بفلک ناله یا رب
شوآن بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن — که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سه من گرچه نشاید که بفتراک به بندی — چه شود گر بگذاری که نهم بر سرم کب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت — چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که رساند — که در ان حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم سوی کشتن خلقی — بتو این ناز و کرشمه زچه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی — نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یا رب چه جگر سوز تبی شد — که طبیبا ز تو باشی نبرد جان کس ازان تب
بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی — نکنم در صف رندان ببل این دعوی مشرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب — حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم — دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست — عمر بگذشت و ندیدم مرکز این دولت بخواب
میکند مردم دل بیهوشم آن [illegible] — مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام — خانه ام خواهد شد آخر ای سری چون حباب

[illegible]

گفته جامی نگیرد چون زر خالص رواج — جز با کسیر قبول شاه طبع کام یاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب — بیدلان از رشته جان ساختند اطناب
بس که در هر منزلی آید ز چشم سیل خون — خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف آید ز عنان — پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او دهد جولان سمند و من در ان غم کز چه رو — دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز — ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشم کسی کز نازکی — تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار — آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه — من تاب من الحبیب طاب
عمریست که بر در توام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابرو
سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی
از بس که ترست می چکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب
بر زبان اسم دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را سوای دوستی بیگانگیست
خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب
با دهانت در میان دارد دلم سری نهان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در کنار عشق غرق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز سوای غیر لیلی میکنم
توبه اما من سوی لیلی فانی لا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کآفتاب برخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان زاهد بصهبا دهد نهیب
پیران سرم سوای جوانی ز ره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ماه قد تعشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب عشق زاهد خلوت سرای غیب

جلوه شاهدی

اشک من از عقیق یمنی می دهد نشان
مذ غبت یا سعاد دعلی العین العذیب
سیراب کن ز عین یقین جان تشنه را
زین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی میان خرقه اگر خود بیافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من بپرس و بس
محنت غربت نداند جز غریب
گر چه از نزدیک دورست آن دو رخ
دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عنقریب
ناله جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

می زند دست برویم که مبین سوی حبیب
میکنم بیت چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من محرور زند
شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد
نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره درا تا خواند / خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بو چمن گر گذرد نکهت از پیرهنت / پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت / نیست از معنی پیران زرش هیچ نصیب
جامی آن به که بغزبیان ننهد گوش مکن / پیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
رشفهٔ در حقهٔ عنبیست و آن درد منست / حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است / گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / زآستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهایی و غربت و بس / با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا بقایی بعده یحلو و لا عیشی یطیب
بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش / استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
چو موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند / صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلک برشتهٔ امید تا رزند گره / گشا دازان گره جعد مشکبار طلب
هر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیدهٔ ما را ازان دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت جاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل / حسنت چو جلوه کرد در آئینهٔ صفات
رخشی از کنشت شود کعبهٔ دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی مزید عزتی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات
ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه کرد ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

روز آدینه بمقصوره در اتا خواند — خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهت از پیرهنت — پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت — نیست از معنی پیران دگرش هیچ نصیب
جامی آن به که به غزبیان ننهد گوش سخن — پیش ازین در سخن انگیز خیالات عجیب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب — حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
رشفهٔ در حقهٔ عیسیست و آن در دست تست — حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل ست — گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج — زانستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهاییست و غربتست بس — با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبان غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود — لا بقا بی بعده حلوا ولا عیشی تطیب
بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش — استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
چو موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند — صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشتهٔ امید تست ارزند گرهی — گشادا زان گره جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی کند تحمل دوست — دل رمیدهٔ ما را از آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی — مزید حشمت جاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل — حسنت چو جلوه کرد در آئینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی نزید عزی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا — چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست — از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف — زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدای بسرم / خاصیت صد نوره لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم / که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید / هذه روضة من حل به العشق فمات

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی / لا یرید الوقوف فی العرفات

تا تو شوئی زنی لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر قام حوله ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیئات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب چند مسلسل رخ تو کرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند / تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

زان تیغ غمزه می بُرم از جان خود امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت / قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة

زان خارها که در دل من کشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد / مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلوة

بر سر کوی تو نا کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفتی آوازهٔ قند تو بمصر / کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کنی از میم دهانت / آمد از چشمهٔ میم آب حیات

می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و بگفت / فهو من کتم العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز
نیاید از من اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهاییست
نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن دلربا ماست
فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادت است اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

صد خار م از جفای تو در پای دل شکست
وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دام که نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
زاوراق فصل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود
بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما آستان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی به پای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گر آن بی وفا عهد یاری شکست
خدایا را او باد هر جا که هست
به ازین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای مژه دم بدم
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازین جام شد می پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست افتاد نخست
گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم ز اشک
گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آنکو زو دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ آن سرخ رویی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم یکف سویت کشان
گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست تست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آمد سنگ کی ماند درست

پیش ازان روز که گردون خاک آدم می‌سرشت   عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل   طینت پاکت نه زاب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی   طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت
هیچ باور نایدت هر چند چشم خون‌فشان   بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت
گر بکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ   بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای   چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن نقد   هر کجا دیدار تست آنست جایی را بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت   به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود   چون بهشت ای حوروش خاک درت عنبرسرشت
رشتهٔ جانست ایوان وصالت پا کمند   وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه زشت
بت‌پرستان را نه دل آید برزند نور یقین   گرد شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از غم خلل تا در تو تخم مهر رست   خانه ویران شد ز باران گرچه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق   چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامهٔ شوقت از جانب جانان این غزل   نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشرتست که بود کعبهٔ ارباب سعادت   رنگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو دران خانه نگیرم   در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم   گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین   بر خاک شهید غمت اینست علامت
ناجسته دهد پیر مغان باده برندان   با معتقدان می‌کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن   قد قامت او پست شود زین قد و قامت
هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست   شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت   خون ریزیم ز دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من   تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد   دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت
آتشکدان که اخگر آتش بجان من می‌زند   هر شعله‌ای که می‌جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا   ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می‌بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن   کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن‌کشان بجای اگر بگذری شود   چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت — گویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف — در لطافت نمی رسد به تنت
میوهای بهشت اگرچه خوش است — از همه برگرفته ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش می کردم — نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی به تلخ کامی جان — هیچ کامی ندیده از دهنت

پروانه سر کشیدم سر در ره سگانت — موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان — مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میانرا بر قصد من که ترسم — تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی — بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم چنین نبردست گفتی بجز زیانم — یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو — کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
[illegible] — نقش میکنی بجوری از دل رخسار خون چکانت
یکبوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد — خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

دشنامی از زبانت باشد داد جامی — یا از زبان انکس کو گوید از زبانت

ای واضحی والضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز داستانت — یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی — دیده نظری خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کاف کنت کنزا — اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت — جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — بازا که یکی زان همه نشکفت بجایت
مرغ دلم گر ز پس مرگ بسازی — جایی نپرد جز بدر و بام سرایت
ای نکهت پیراهن تو خون زدم چاک — ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی نهم چو دلم از تو — هرجا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا میکند از خویش / یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت
زان سان که گل از خار دمد در دل جامی / گلهای وفا می دمد از خار جفایت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست / جان می دهیم بهر چنین عید عمر ماست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید / پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو در جویبار حسن / هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کرد زانکه نشست حیف / بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من / لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش / گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز / در هم که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است / ملاحتی که میان عجم جهان عجب است
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن / کز از اصول صفات جمال منتخب است
جهت پدر شد و [illegible] شد جد تعالی الله / ترا میان بتان این چه رفعت و نسب است
بکار سعد تو کس چون ترا بهر سو ی / هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است

توان زلال حیاتی که داد جان از شوق / بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب / اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی / ز باده ساخته تهی و هنوز در طلب است

این چه رخسار و چه خط و چه لب است / وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم چرا / نقطه خال تو بالای لب است
طلب حسن عنایت ز رخت / بنده را غایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین نخلیست / که ز نوشین لبت انبار رطب است
نی تو تنها نه شب هست سیاه / روزها بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوه عشق / مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شد جامی / غم ها شد که همینش لقب است

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس / گر عاشقی نصیبه او داغ محنت است

پیکان ابدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زان دم که سر فکند بران آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

هر سفله ای بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزینه ارباب همت است

زانجای دم وقت کسی خوش نمیشود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلتست

جامی بجست و جو نتوان وصل دریافت
موقوف وقت باش که این کار دولتست

ابروی خوشت که ماه عیدست
انگشت نمای اهل دیدست

از روی تو عید عاشقان را
صبح مبارکی دمیده است

هر سال یکیست عید روزه
ما را همه روزه از تو عیدست

شد عید من از رخت خجسته
زین عید خجسته تر که دیدست

گفتی ز غمت بجان رسانم
عیدی ز نوام همین رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بریدست

نی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

منشور دولتی که ز عشقم میسرست
طغرائیش آن خطیست که بر دور ساغرست

ایمن ز سعد و نحس من آن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اخترست

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرکش برادرست

برخیز و باده خور که ... پیش
بیرون ز نه سپهر و چار نما درست

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره برد
آنرا که نشوه می لعل تو در سرست

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زهد مرا اساس چو سد سکندرست

جامی مشو فریفته کین چرخ کوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظل آن گریز که عنقای همتش
بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست
گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بتیر بار عشق
پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست

آن دهان را سر الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

ملمع

مرا کار از غم عشق تو زار است / دلم رفت و جان نزدیک کار است
اگر از سینه پرسی دردناکست / وگر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک / مرا آن بی قراری بیقرار است
بعذر عشق دامن را خطی بس / که عذرا را ز خونی بر عذار است
مبر گرد از رخ از دامن ای سگ / کزان جابک سوارم یادگار است
درون صد خار خار از محنت هجر / گرابر وای گلگشت بهار است
بدرد درد و غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است / شبم ز روی تو چون روز روز فیروز است
شد از جمال تو فیروز روز من وان روز / که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است / چنین که مشعله آه من شب افروز است
به تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخ چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا / معلم تو اگر نه غلطم بد آموز است
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوه رندان عافیت سوز است

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است / عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
نرسد چشمه دلا زان تو جز نیش جفا / گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
اشک گرمم ز تف خون دل آمد در چشم / بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند / هر کرا غاشیه بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر / چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
ای که گشتی و نکو در غزلیه میکردی / عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
قصه عشق تو جامی ز کسان چون بو شد / چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

بیتم کوی تو ز افسحت حرم تنگ است / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و غم هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است
بعرصه چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینه حسن تو می نماید روی / دریغ کاینه ما نهفته در زنگ است
ببین دو رنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است / سوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
اگرنه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
زکوة آن لب میگون بمی پرستان ده / قبول خیر محالست اگرنه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر نی که شد از خود تهی نمیدانم / درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده کسا رو ندیم چهره گذار (گشته) / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

در صورت تو سر جمالی که مجمل است / در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغست / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت پیدا کی شد / کش چشم دل به کحل بصیرت مکحل است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم / وز شاه راه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

نامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
مست بر بادهٔ حسن بسی نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زنیم شاد دمی با تو دمی با یادت / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم / سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنم است
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشقست کزان قامت افلاک خمست
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند / بجز جامی که بتقوی و ورع متهم است

لطافتی که رخت را زجعد خم بخم است / هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود / نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق / مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است
گرفته برگ سمن را بیر که پیرهن است

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر کشند بگل نازنین تنش را باد
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است

کله شکسته کمر بسته برگذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است

چو در نظارهٔ آن روی می توان مردن
مرا نه از شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت به ناز
که شرم دارد آخر از آن لب و دهن است

اگر بگوی تو جامی کشد فغان ای سرو
مکن جزو که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشن است
خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمن است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما شود
نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم من است

نو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من که بر کنار بام که بر روزن است

گر چه می پوشد زما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیرهن است

شب نهانی رخ به پایت سوده ام اینک هنوز
قطره های خون ز اشک من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم بگو پر میکنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر گردن است

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی بلب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر آنی تویی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست

هر چند بهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خموشیش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث جز مرصع نمیر قافله گوی
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از ره روان کرم پرس	که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل	چه جا گله که ازین حسرتش بدامانست
به بیند دیده کرت نیست قوت مجنون	که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را	متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی زناله بس نکند	زبان او چو درای از برای افغانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست	که ز سر تا بقدم عربده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست	خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند	رخنه بر چرخ برین عربدهٔ مستانست
عیش را داد بده کام دل از می ستان	که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
نکسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هر چند	که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست
خضر و سرچشمهٔ او میطلبی خیز و بجوی	آن خط سبز و لب لعل که سرمست آنست
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز	چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است	صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است	سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوار است	آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم	کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو گره افکند در ابرو	اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصهٔ خود عرضه رایش شهان کرد	صد شکر خدا گو همه دان و همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست	از بسته سخن ریخت که آری سخن این است

روی خود در انگوشتر یک مه است	در نکویی که لاشریک له است
نارسیده بچار ده سالت	رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم	تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور	هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار	حشمت پادشاه از سپه است
خانقاهی که دست جامی را	بادهٔ کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است | بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست | آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد | راست است اینکه ز دلها سوی دلها راه است
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنیم | دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقعه نیست ز من غمزده تر کس بجهان | شاهد حال من این واقعه ناگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز | روی بنما که فراق تو قوی جان کاه است
جامی از دست نشد کار ز تاثیر قضا | چاره کار رضا با قضاء الله است

هر شمع شب افروز رخت نور تجلیست | او را بجمال تو کجا زهره دعویست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو | جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن | زان رو که تماشای رخت هم بهوا اولیست
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین | آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل | عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون | بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی | بهزان حیل و زرق که در خرقه تقویست

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبر است | خوش بیا بر چشم من بنشین که زیبا منظر است
بر رخ زردم به پهن خطهای خونین از سرشک | کین ورق در جیب حال دردمندان دفتر است
هر شبی چندان زند در دیده بکدازم که روز | در کمان افتند مردم کین منم یا دیگر است
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من | هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگر است
دوستداران سوختم تا بکی دارم نهان | دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است
من که سودای جنت کز سگان کوی تو | شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثر است
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام | دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغر است

مرا از درد تو بر سینه داغیست | که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت | بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانه هجران خوش آن کس | که با چون تو گلی هر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده | که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
مکن جامی ز آه آتشین بس | که شبهای غمت را خوش چراغیست

[illegible]

دلم پروانه سر با خود نداشت / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن او / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست
نشان از شرار سینه ماست / برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش / خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / بر و حرف غم و فرخنده فالیست
نه شورست این که جامی می سراید / گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جام نگون دان گر ز می عشرت تهیست / باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بینی طفل گوید فربهیست
از بقا گردون قبای بر قد یک تن ندوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهیست
خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال / گر ترا زین باغ آسیب امید بهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین / بی دلیل عزم ره کردن دلیل بی رهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که هرگز نبند را / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو / بار دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج / این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه سر

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار / هر گرامی نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

سکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه آوردهٔ تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوختهٔ — جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را — کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی — چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست — ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی — جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخست در بستان صنوبر را چو من — گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب — راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست

نیست جامی را نوای جز سرود عشق تو — تو گل نورستهٔ او بلبل خوشگوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد — میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند نی همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خوش است — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

تویی که در دو عمت یار ناگزیر منست — جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش — چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو — جهان خوشم که مگر بستر و حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست — همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس می کنی نمیخواهم — من و جفای تو کان خاصه از برای منست

کشی

جو قدر دولت وصل ترا ندانستم	بداغ هجر که می سوزیم سزای منست
کسی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم	که دست بوس توان لحظه خون بهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی	مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا چیست روی سیه صفت	رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را	که عمرهاست بیک کوی آشنای منست

این همه خونابه کآمد ز چشم گریان	کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کآید ز جانان بهر قتل دیگری	قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت	جابجا کز شوق آن گل در گریبان منست
می شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر	هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز	در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز	بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب	کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست	پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام	کین چمن را آب رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت	آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرهم رهاند از داغ هجر	آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان	کشتهٔ عشقم تن و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم	یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند	گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست	خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم	بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سروقدان فرش سبزه را در باغ	بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلانرا بجز غم تو نساخت	علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمیدانی	ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگری	که درد عشق کند چاره جای مرهم ماست
بزم ما سخن از جام و جم مگو جامی	سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر سینه برکشی چو صراحی ز گوش هوش | دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست
گر پیمانه دوش نهان جرعه از دست | در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تو هی | این لاف هستی از دیگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی | این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چنین رخی که تو داری حکایه گل چیست | فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر | ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود | درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس | که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه | بسخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم | که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده | بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست | با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی ز تو آهسته ران سمند | ای سنگدل برغم من این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود | چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده | ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو | این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
ای تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند | در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی | بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست | وین ناوکی که خورد دلم از شصت کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا | آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دست دلا زخم تیغ را | تو تیغ را ببین بنگر کان ز دست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت | کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید | کین خانه خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل در و | از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستت جامی از می عشق بتان ولی
کس نی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم خون فشان از لعل گوهر بار کیست
اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم چون سحر
بر لب بام آتشی کین نالهای زار کیست

چشم بیدارند خلقی دیدن رویت کجا
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
عجبا

من نمیگویم تو کردی جا کها در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس
کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته ام سهل است زجون چشمت چه باشد گر کسی
گوشه چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آن کس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا کسی پیاده کند گشت و که سوار
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام بدستش اهل صومعه
آن گو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

من پس زانوی غم تا دوست هم زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گوییم زان سنگدل باری ببین
کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداندم که بیند کز سگان کوی کیست

برده شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست / کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم / کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن / گفت خود دادان که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم مرگس بر رخ یار است یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرا ام غمگسار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر هر سو این چنین / آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
داد کردم از غمش بر باد و آن بدخو نگفت / آنکه عمری بود خاک ره گذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور ازان در وه چه باشد گر گهی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

هر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمد الله که جاری / دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف باغش / خوشم کآواز افغان من آنجاست

دران کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند چاک / بهانه آنکه پیکان من آنجاست
نخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش / که محبوب سخن دان من آنجاست

ازان درج گهر تکلم خوش است / وزان غنچهٔ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا / که بر زیردستان ترحم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب / نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت / جدا زانکه دیدی بمردم خوش است
منه گو فلک بالشش زر کشم / سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد و غم عشق خوش می‌زیم / چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بار خش جامی از ناله بس / که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زاهد سجدهٔ میخانه خوشتر است / وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان دردنوش / در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب نمی — پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفت و گو بگوشهٔ میخانه خوشتر است
دیوانهٔ چه خوش سخنی گفت کز غمش — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو — کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینهٔ صدچاک خود نهفت — یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سراسر کوی قنا بس است — ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
کوم گزم ز فرش منقش مباش تنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر غازن حرم نزند نعرهٔ درای — از اشتران قافله بانگ درا بس است
شوان نشستن از تنگ و پو در طریق عشق — آنرا که باد پا نبود دست پا بس است
گر روی زر دمانشد از جام عیش سرخ — زخم کبود و سیلی غم بر قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو مشغله دل منه — کنج فراق و کنج قناعت ترا بس است

خوبان هزار روز مه مقصود من شکست — صد پاره گر کنند به تیغ سخن شکست

خوش

خوش محفلی است انجمن نیکوان ولی — ما می کز و ست رونق آن انجمن شکست
خواهیم بهر قدمش تحفهٔ دگر — لیکن بمعصریم که جان در بدن شکست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان — ظاهر نمی شود که درین پیرهن شکست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت و سنگ در نظر کوه کن شکست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان — آری ز صد خلیل همین بت شکن شکست
جامی درین چمن دم از گفت و گو مزن — کاینجا نوای بلبل و صوت زغن شکست

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است — در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست — بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان میرمد دلم — تا خو بجنگ عربده جویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ — جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق — راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جان را غنچه باد بشهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز — از دست داده دل سر کویی گرفته است

غمت تا در دلم منزل کرفتست / زشادی جان غم دل کرفتست

مپرس از من شمار عقدان زلف / که عقل آن عقده را مشکل کرفتست

تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند / کزین دریا ره ساحل کرفتست

منه دای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل کرفتست

دلم با جشم خونریز تو جندیست / که صیادش پی بسمل کرفتست

بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل کرفتست

زجامت جرعهٔ ناخورده جامی / جه خود را میت لاتعقل کرفتست

تا عشق توام زبون کرفتست / دل قاعدهٔ جنون کرفتست

جون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون کرفتست

کل را ز بنفشه نیست آن حسن / کز خط رخ تو کنون کرفتست

از سبحهٔ روزکار ما را / لعل تو خطی بخون کرفتست

در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله کون کرفتست

زان سان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون کرفتست

تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون کرفتست

تا ز آتش بت شمع رخت تاب کرفتست / بس شعله کزان در دل احباب کرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت جاشنی بخش / کش آرزوی شربت عناب کرفتست

در دیده دکر خواب خیالست که بینم / زین سان که خیال تو ره خواب کرفتست

هر سجده که در عمر خود آورده همه سهوست / آنکس که جز ابروی تو محراب کرفتست

کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب / کاشانهٔ ما را همه مهتاب کرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت / بس نکته که بر غنچهٔ سیراب کرفتست

جامی که همه جام می ناب کرفتی / تا دیده لبت ترک می ناب کرفتست

روی خوب تو مهوش افتادست / خال مشکین بر و خوش افتادست

جشم بد دور خال بر رخ تو / جون سپندی بر آتش افتادست

جهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک / ورقی بس منقش افتادست

مشو ای پند کو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست

هر که در پی فتاد جام کشید / بنده جامی سبوکش افتادست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است

دلم از جا تنم از پای فتاد ببین / کمرا در غم عشق تو چها افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده است

هر کجا در چمن از شوق تو آتش زده‌ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است

زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتاده است

گفتهٔ جامی محنت زده بی ما چون است / چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسشش اگر نیست بگو ناسزا / گر ز دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفته است / جز دیده مرا کز کدام سو رفته است

بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری / کشم بدیده غبار رهی که او رفته است

هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفته است

چه آب بر جگرم باشد اینچنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفته است

بگشت باغ بخوان باغبان مرا زین پیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفته است

نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم / اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفته است

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفته است

با خیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمده است / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده است

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته‌ام / زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمده است

ره بتوحید سبب کی برد عقل از درخت / چون ز زلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمده است

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است

خانهٔ ما را بخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمده است

بس که رفت از دل گرم سیلاب خون / از غم آن سبزه زار جوی سیراب آمدست
هر که افشرد دست جامی دلق تردامان خویش / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز این جفا هم کز ندیدست
کند نادیده آن بدخو جفا هم / که پنداری مرا هم کز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه تا دید / کز آسوی خطا هم کز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را جلوه در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چسان مانم که تن را / که بی جانان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجود خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست / همین رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو / مگس را بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق طمع دار / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از دبر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن بدولی / مهر خوبان جز جور عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده / گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / گر ز ما گرد بگیرد دولت از ما عجبی نیست
بتو دقدمی در رمت ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
متهار ز زلفت سبب جذبه عشق است / سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق — گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بدل سگ این کوی — در جمع یاران به ازینش لقبی نیست

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست — نیست یک دل که ز عشق تو در او چاکی نیست
بحل از من که درین باغ گلی نشکفته است — که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت ولی رخش ترا — نی سر به زمینی حلقهٔ فتراکی نیست
خوب رویان همه در بردن دل چالاکند — در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی — خار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او — سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند — جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

بخوبی خم ابروی تو یک نو نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن دارم دل ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز — بجز خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است — بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که مزده خرمن تو روی گندم گون — تما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او شوان با حجاب هستی دید — دلا ببین دمنش و ز وجود خود شو نیست
به نکتهای حسن جامی این کمالت بس — که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

ار بر سیمین دلت گر سختتر از سنگ نیست — مرکزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق — زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
مانده زاشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را غیر ازین خر سنگ نیست
از نوای بلبلان برگل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
ای سر گشته ما خاک و خون آغشته — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو نیک نامه نامد عمرهاست — گر ترا از نام ما و ننگ ما ننگ نیست
ای لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را — از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت — وانده وه کاه کاه مرا جاودانه ساخت

شانه دراز زلف تو کوتاه بود دست	دستش مباد هر که ازان جوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو مرغ تیز پر	کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
کر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش	خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
جون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان	از بهر آن زبان دکر از زبانه ساخت
آه جو برقم از عقب آن سوار بس	بهر سمند خویش جرا تازیانه ساخت
جای شکسته بال کجا ئیست کش سپهر	از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که جرخ شعبده هزار شعبده ساخت	کر بانکار جکر خستکان غمزده ساخت
اکرچه قاعدهٔ جرخ کارسازی نیست	برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد	که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بجز کوشش دلا روز هجر فایده جیست	طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میکون نشاند زاهد شهر	حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنکجویی جشمت خوشم که می باید	حریف مردم بدمست را عربده ساخت
جو نقش خط و خطت بست [illegible] غزل جامی	بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

جشمت ز غمزه تیغ و ز مژکان خدنک ساخت	بر عاشقان غمزده اسباب جنک ساخت
بر من ز جور تست این همه سختی که میرسد	می بایدم تنی جو دل تو ز سنک ساخت
بی جون بشهر وصل برد بار کی اجر	کش سنکلاخ بادیهٔ هجر تنک ساخت
جشم مکن به تنکی دل جون غمت فزود	استاد فطرت از ازل این خانه تنک ساخت
مجموعه ایست هر ورق کل ز حسن تو	مرغ جمن جرا همین بوی و رنک ساخت
سنک جفای عشق تو در یکدیکر شکست	هر جند عقل شیشهٔ ناموس و ننک ساخت
جای کسست رشتهٔ تسبیح زهد را	خواهد ببزم دردکشان تار جنک ساخت

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت	نقد دو کون در ره یار یکانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست	خوش آنکه هرجه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع	تسبیح و خرقه در ره جنک و جغانه باخت
دل زار زوی خال تو در دام غصه مرد	بیجاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون	این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست	مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
جون بر بساط وصل تو جایی نیافت دست	شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

شمشاد از زلف تو کوتاه بود دست / دستش مبادم که ازان چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هم مرغ تیر چه / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم ما ز خشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برق از عقب آن سوار سب / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جای شکسته بال حمامیت کش سپهر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که با نگار جگر خستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت

بجنگجویی چشمت خوشم که می باید / حریف مردم بدمست را عربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست این غزل جامی / بیاض صفحهٔ خورشید را ستوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / بر عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

کی چون بشهر وصل برد بارگی صبر / کش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا بهین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جای گسست رشتهٔ تسبیح زهد را / خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست / خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد / بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جایی نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

پاک شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد بگاه
کشاده پیرهن از سیم بر قصاب انداخت

توان برابر چرخ و شده طعنه زد بجنون
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست شک آلود
اگر نه مشک بتی طیب در شراب انداخت

چکیده نم ز سوا یا ز نظم تر جامی
بگوش شاهد گل لولو خوشاب انداخت

پر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

طوطی ناطقه را سبزهٔ خط و عارض تو
زنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت

جامی اندیشهٔ اهلیت عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان انکار داشت
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین ز خون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه ام دم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت

فزون شوی ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اختر را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بناله وز سره آه و یارب آموخت
بگو ببد جز شراب لعل جامی / ازان دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی در بیرون آب ریخت / طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگون نست یاد رشک تو / بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت / گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را وکنز دیده خون / با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بی وفاست / سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت درد تو خوشست / وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود / تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق را وصف حسنت خواند بلبل در چمن / دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
خال هایت در خم ابرو چو شبگون و اهست / گر ز کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید / قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

بسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست / نقل می امشب زد لهای اولوا الالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار در زانو راق گل / باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب / عشق تو بر جام او زد سنگ وان جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را / سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل جانم گز و پیکانت افتاد / چو ریشی دان گزو مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان بیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم بود جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

دل رخت را ز روشنی مه گفت / سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت / عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی / سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشهٔ ابروی تزا شب عید / هر که دید الهلال والله گفت
وعدهٔ یک بوسه بود و ده دشنام / لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی اگر / سخن کعبه گر نه در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت / ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن می گفت / با رفیقان حدیث من می گفت
سوی من بود اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن می گفت
نمک ریش دل نگاران بود / هرچه آن شوخ غمزه زن می گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکتهٔ چند در چمن می گفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید / وصف آن روی یاسمن می گفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن می گفت
هم مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن می گفت

باده تا چاشنی از آن لب نوش گرفت / آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش / عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد ست / زنی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از باد تو بی خود بودم / امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه به جان چاک زدن / که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از درد سر هوش و خرد بود به تنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سیاهی خواهد / دامن شاه عطا پاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

دل که روز چند با دیدار جانان خو گرفت / عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل وصل او از کلبهٔ هجرم که خفت | کم رود سوی عمارت جون بویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می آید جو تیر | تا از ان ابرو کمان بازخم پیکان خو گرفت

قامتم جوگان سرم گویست در میدان عشق | تا سوار شوخ من با گوی و جوگان خو گرفت

ای رخ لیلی مخوان مجنون جیرا ازانجی | زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم غمناکم جه باک | نکه باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت

همجو جامی درد سر بیند ز بالین حریر | هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت | هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بی دلی | آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو که بسر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست | پاسبان را پای بوسیدیم و رفت

من ندیدم آب روی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار جون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق | دامن از وی نیز در جیدیم و رفت

بر سر کوی کروزی سرو ناز من گذشت | در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی | ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم جون بهانه یافتم | دی جو مست ناز از پیش نماز من گذشت

جشم گریان من و خاک کف پای سگی | کو شبی از کوی یار دل نواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و می گفت | عمر من جز آنجه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پای دوش | جون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه | هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت | ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت دران زلف سیه خانه ازین پیش | آن بخت کجا شد که دل خانهٔ سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا همجو خس از جای | خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان | با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی | از هر طرفی جشم بران طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم | گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون | جز دعوی عشق تو ندانم جه گنه داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم نکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دلآشوب من گرچه خود و صبر پاک
برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا شد راند
ر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بدیشان گذاشت

دردا که یار جانب ما رانگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا رانگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خدا شناس
فارغ گذشت و راه خدا رانگه نداشت

سهم حوادثش سادار چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا رانگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا رانگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
آیینهٔ خدای نما رانگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت جز تنی نیافت
چون در صف سگان تو جا رانگه نداشت

جامی پس از دعای مصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا رانگه نداشت

یار خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ اوست
سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط و رخش
سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او پر شکر بمشک و گلاب
مرهم سینهٔ فکار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک
قصهٔ درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را
کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبع زن از آنکم سخنی
که بر او راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پرورد در آهوی چین — در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
میدهد زینت بازار سخن جامی را — نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کآتشین دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت — آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می — صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد — بر سائلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بی دلان — بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد — تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست — رساندی پایه بر گردونم ای دوست
بباقی ره روان بودم فسانه — ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم — که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب — چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سکانت — ولیکن در وفا افزونم ای دوست
بگو جامی سگ این آستان نیست — مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو جانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم — لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت — غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده — از کار رفته زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چون است — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست — خونخواری آن کافر بیباک ندانست
افتاد سرم در ره خونخواره سواری — کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افگندان سرو نه بر من — گر قدر مرا پست تر از خاک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

مرد در دو غمی کامد از آن چرخ جفا کیش
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

جامی که بخون ریزی آن شوخ دعاگوست
جز مسلک الله و اتقی ک ندانست

دوش بی یاد تو چشم دم بدم خون می‌گریست
سوز من می‌دید شمع و از من افزون می‌گریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود در نیران سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون کرد دید درد من برید از من امید
ورنه بی موجب چرا اشکام افسون می‌گریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی در بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد جهان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه می‌بردش برون چون میگریست

ای که هرگز نشود زلف کجت بر ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

مانده تا پیم ز روی تو نظر کج گرفت
از غمزهٔ چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو
ناید این جامه بقد دیگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کژنظران
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج با راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیده راست بسزد جای خرام چو توی
رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
لله الحمد که آورد خدای آن را راست

باز بر شکل دگر می بینمت
زانکه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده‌گی
چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می بینمت

در بزم ما که میرود از لعل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که جفت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / مردم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع وار هست نگردد تمام بحث
باز آید فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش هر کنج غصه و رنج / جو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
نگشت و کار جهان رخ میار کار خدا / ز گشت ماه شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت / که مست جاده کارت بروز این شش و پنج
شکنج طره خوبان مگیر و عشوه مخر / که آن شکنجه و بند است مردرانه شکنج
بسی نماند که آید خزان غم و زنگر / که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی / ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تو مه را رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت / داغ جدایی بپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید / سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یکمو نه بحث / خوش نماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلفت که مست از باد گاهی راست گاهی کج / بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
جو مستی خواهی قدحت از خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد / که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم / که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد / بعاشق مژده میداد گاهی راست گاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شود بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانکه / ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نمی را مباح داشت | خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل | یا معشر الاحبه حیّوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق | بزمی که خلوت ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود | ان لم تکن تناولها من یدی الملاح
خالی نبایدم ز تو صباح و رواح هم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی ببزم اهل صفا میروی بتخت | دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح | هات مفتاحا لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام | ام بریق البرق ام نور یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است | ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا | انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی | من ز توبه توبه دارم نصوح
گریهٔ ما پیش [illegible] در [illegible] | چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست | کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح | کرده چشمت هزار خون صریح
بنم از خط سبز و خال سیاه | بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است آری | کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید | کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول | خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست | دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت | باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح | باده چون نقل مباح است زهی نقل صحیح
تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد | نز سبحت دست نگیرد ببهانت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن | منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام اری | باشارت طلب بوسه بسی نیست صریح
آن دهان یکسر موییست ز لطف تو [illegible] | یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هرکجا شوخ ملیحیست دلم کشته اوست — خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلبد ورد صباح — جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت شد و ملک فقر امیدان فراخ — نیست اندر شطره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر — سخت دشوارست بار شیشه بر ره سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که از عهد ازل — بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه — گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ — بهر میوه میخورد از دست مشت سفله شاخ
هردم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل — میرود گنج چنین هر لحظه بر باد آه آخ
تنگنای شهر صورت نیست جای جامی تو — سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ — در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زان دم که زهر فراق توام چشاند — شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که [illegible] نقش غم چاشنی نگیر — ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی — کز دست چون تویی بود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه شیرینی از لبت — نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب — هرگز گلی نداد بدین سان گلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی — آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند — قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رویت آن مشعل نورست که اندر شب طور — روشن از آتش وادی مقدس کردند
در دوشان غمت خرقه پشمینه بدوش — بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین پیشه چشمان تو خون ریزی بود — دور ما آمد ازان شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش — زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خورده مگیر — که درین باغ چرا پرورش خس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار — که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

جرعه که رخت ما بحریم فنا کشد — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
مردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

برسنگ امتحان نشود هم عیار زر
هرکس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

برحرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان
مپسند پیش ازین که بکوی تو خون رود

هرگه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش بر آتش سوزان درون رود

ماند بسنگ در اثر آه کوه کن
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر
عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

ناخسته خاطر تو ودلفکار درد مند
زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند

ای ناچشیده چاشنی درد دلان
از حال ما بترس و براحوال ما مخند

می کرد پا بخاطر ما بند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای بند

ما را میان اهل وفا عشق بر کشید
هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بخاک بوس درش رشته امید
بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان درد نوش
ای زاهد فسرده دل ابرام ما مخند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

بس اندر کوی همایون زاغ افکن سگ جانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جو بید بر اشک من
بلی سایل همیشه بایل صف نعال آمد

نیابد جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را جز نهال آمد

زحشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

دل بجنگ غفلت آهنگ سرودی نکند
که روان بر رخم از سر مژه رودی نکند

نگار مجرای نعل سم رخش تو براه — سپهر دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه — کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند — جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت — جسم بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود — آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس — پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد — هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده — مباد آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زارم اوفتاده بکمر — طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار تنگ خصم منند — ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد — گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از محنت بزهر غمش بیامیزد
اگرچه دعوی لعلی می کند جامی — بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم — ورنی ز باغ عمر بجانم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد — خندید غنچه بر چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که رخت عشق — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی بنا خوشی اعمش عمر بگذراند — خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

حلقه گوش ترا کرد بدین لطف پدید — حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت گران — جای آن هست اگر ناله ما را نشنید
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم — گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی — نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زند اصل ملاحت چو دلم — حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رسید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو — حلقه شد قامت جامی و بگوش تو رسید

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بنود ست آن
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان هر یکدیگر گفتم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش
که از در بازنشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق تا نکارد بود می دانم لیک
زخوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید

دران کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس
که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن آنکه بازپس دیدن چه بود

با رفیقان گرنه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی بگفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گرنه آخر در دلت جای قبول مدعی ست
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش وان بدخو نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جای آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پروانه سر این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در شبها بافسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بجلوتگاه ناز
گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچهای شکفته اندر چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

در دل از پیکان در بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از چشم جگرگون بسته اند

از خیال آن لو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرمای
که بس که دیدهٔ من اشک ریخت نی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود تا شده خاک / بشارتی برقیبان بده که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

همه از خاک پات می گوید / تشنه ز آب حیات می گوید
هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوة می گوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات می گوید
زاهد کعبه را مقیم درت / کافر سومنات می گوید
زاهد از ورد خویش می نازد / صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو ورد و وارد را / حیله و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طامات می گوید

تا کی آن شوخ خرابینه و نادیده کند / بشنود ناله از آن من و نشنیده کند
چون بگیریم بر او فاش ز من پنهانی / در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود [illegible] قد خوشش / هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کله شانه زده / هر چه با من کند آن طرهٔ شوریده کند

برخراشیده دلم کو مگذر زانکه مباد / کز خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد / تا بتان چند نظر بازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا / کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

هیچ شب نی تو دلم ناله بگردون نکشید / که برویم رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو / کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو بیکار شد از دست تو سرگشته ولی / پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن / کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من می کنم از هجر تو فرهاد نکند / آنچه من می کشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی دل ای که دلم خوش سوی تو / نکشیده ست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نه شنید / طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد / زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سررشته کارم شد از زلف تو گم / گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان اشک / گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه انگشتم نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران نباشد عاشقی جان سوزتر
گفت بر جان بجان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جایی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بی خان و مانرا جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگانرا جا و من محروم از آن
وه چه روزست این که دارم سگ بود زین من مباد

دیگرانرا دیده روشن گرچه از تو بود
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچگه زان ره گذر گردی بران دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپای از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق کش بخون خویش می‌تازد
بپرد گز غایت حشمت بحال ما نپردازد

پر آتش خانم ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم توسنش را آتش دل نعل بگدازد

عجب شدست رخش او که گردش در نمی‌یابد
دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا مگر
نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد

ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
که بیماران هجران را جز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار را گر اینست و لطف و قد و بالا اینها
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

کیم من جا بیا گو اشکبارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاش گاهی سوی من اندازد

گر کار دل عاشق با کافر چنین افتد
به ز آنکه به بد خویی بی رحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست کز آن بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد طاق خم ابرویت
در وی ز خطاهای ما ببینند که چین افتد

هر لحظه ز غم آهی باشد که بدین ناوک
سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد

صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده / بردم بسر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری / این لطف چرا از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید / می ده بعز دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد / نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهد بعید شد که ز می عهد کرده‌ام / بنود بعید نقض چنین عهدها بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو / دارد ز سر جدید دلم لذتی جدید
شد جو هر ید عشرت ما از دعای شاه / بادت همیشه دولت و اقبال در مزید
جامی شکرلبان سمرقند گشته‌ایم / انجان مرید سرک الله ما یرید

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش گشد / خاطر من بر بتان ستم اندیش گشد
هر که از سرکشی و شوخی و بدخویی پیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
می کشم تحفهٔ جان پیش جفا پیشه دلی / که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت و هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو بردار ز دل من بیخ فراق / ای خوش آن نیش که آزردگی از نیش کشد
جامی از آتش دل نعل بسم رخش تو تافت / تا ز سر داغ وفایت بسر خویش کشد

بعزم گشت جو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک ره گذار شود
نی شکار چو راند برون رود آهو / به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان بغمزه رخش ناز کشت خاطر من / که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد / که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت / اگرچه قالب غم سوده‌ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم / ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست / مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

آنچه از آتش غم بر دل غمناک رود
گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا ز دید پاک ز دید چون برود باک رود

زیر هر سنگ فتادست سر سنگی
پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت با دبران کشته حرام
که نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هرکجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

آن کیست که شهری همه دیوانه او یند
مفتون شده نرگس مستانه او یند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
مرغان اولی اجنحه پروانه او یند

زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ارنخت
جانها مگسان لب پیمانه او یند

هر کس که ز عشقش زده دم از همه خوبان
جاروب کشان در کاشانه او یند

چشمان منش حلقه و منجوره زغیرت
کین مردمکان بهرچه سبحی نه او یند

زلف ار بکفم می نهد کاش نجنبند
مویی دو سه بگسسته که در شانه او یند

افسانه جامی شنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه او یند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوب رویان دلربایی یافت نیست
یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل تر آنک
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و مجلس برشکست
کاسه دردی نصیب از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنی شدند
آنکه ره انداز او در بحر بر ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا نیاید پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیماری گردد
دلش از ناله های زار من افگاری گردد

غم من خور خدا را بیشتر زان دم که گویند
فلان دیوانه کشته گردم بازاری گردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر
ز محرومی دیدار این چنین دشواری گردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیاری گردد

اجل بسرشت کویی بهر خون ریز دلفگاران
که با آن دلنغ بجان تو اکنون یاری گردد

بمقصود روی از مطلع امید تمامید   برغم من چنین کین چرخ کژرفتار می‌گردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت   هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می‌گردد
تو خوش بر بستر راحت بخواب نازی و جامی   بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می‌آید   سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
دم سوی سیاهی از پری رویان رسید اما   چه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر می‌آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم   تبعل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش   بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی‌نم   دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
بروای زاهد خودبین بجو سامان کار از ما   که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی   مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می‌آید

چو لب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود   ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه جز کوزه لب تو ننهد لب   مرا دو دیده ز غم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست   چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد   اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم   که هر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت   خوش آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی   که بگذری بسر او و خاک پات شود

ای آرزوی جان دمن از گفت و گو مبند   بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیزه در قدم اهل دل مریز   بر طالبان وصل ره جستجو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش   بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال که زینت شانه را   چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر   بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی می تازه‌ای حریف   روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفت و گو غم گل می‌برد بسر   جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر نه زو فریب چشم سوخت انجمن ماند   عجب کز سیمکش در جهان دل بلکه دین ماند
نخست تیر کا نوازی بزن بر سینهٔ ریشم   که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف مورست پنداری   کر نا که وقت رفتن پاپیاش در انگبین ماند
مکن دور از رخ ای پاک دامن اشک خونین را   که ترسم داغهای خون تر ابر آستین ماند
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد   کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
کسی کایی سواده روی خود مالم بر شاید   کر از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد چون قبله روی ترا سجده   ازان شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد   بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل برزد مرا   هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر   نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در سر دلی کان مه گذشت   وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخون ریزیم کشد تیغ ستم   وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
حق که از یک روز هجران اینچنین رفتم ز دست   وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ رعنا جای بی هم دل   از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد   که می‌ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد

جواند وه دل محزون من تسکین نمی یابد   جه حاصل زانکه جون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود بی تاب   که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو   بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز می سوزم   چو آن موی که محروم از وصال انگبین گردد
بقدر هر که برد تیغ هجران خلعت دردی   ز رشک لعل من آنرا طراز آستین گردد
ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد   نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

سپاه دوست گزین سو سوار می گذرید   ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم   خدایرا غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده   که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید   کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
کرم کنید و بسایید نیم جان مرا   بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنند   مرا سبو هم از خیل آن سگان شمرید
بگرد در دل آن جای نالهٔ جامی   دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد بگشاید
زگل بی روی تو جز ناله و فریاد بگشاید

گره شد در دلم زلفت چه کردم گر نه بستانها
چو دانم کین گره از طرهٔ شمشاد بگشاید

اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید

چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله
زکوی خود دری در روضهٔ فرهاد بگشاید

درآیدم گر اینی ز دریاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد بگشاید

مخوان زین بیش درس ای همدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید

مکو جامی بران ته کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند
در دام زلف سلسله مویان مقید اند

سرگشتگان کوی تمنا نزا توسی مراد
مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صد اند

پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی
جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند

کو داغ مهر و دل بستن عهدشان مباش
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند

جون غنچه در قبا همه جان مجسم اند
با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند

قومی که کام دل طلبند از شکر لبان
شک نیست عاشقند ولی عاشق خود اند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
گر از ذوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت
نباید در میان این بارم از گردن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتو زان مه برین روزن نمی افتد

جهان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره می کنم افغان بحال من نمی افتد

بلب نه جام بس در ده که عیشم می شود تیره
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خون ریز و مرد افکن نمی افتد

میرسد باد صبا و ز نیار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده گل هر دم برغم عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی
باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان هر دم ای رفیق سنگدل
چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد

عمر خود گویند جای صرف کردی در سخن	چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خواست در سوخته کویی فتنه جوی من رسید	بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهره جست	گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی پیش نبشت	زانکه در شبهای تنهایی بر بوی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی	جان دگر یافتم چون بر گلوی من رسید
زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین	گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور	اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
همچو جای سرمه چشم جهان بین ساختم	هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد	سبزهٔ تر در کنار یاسمن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل	زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
باید نخش اشک غماز آمد از خونابه دل	دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی	عشق تو آنرا به آب چشم من می پرورد
از نی کلکشت شیرین لاله را در بیستون	گردش دوران بخون کوه کن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس	وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت	می گداز د جان شیرین و سخن می پرورد

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد	راز پنهان دل از پرده برون می افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق	هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم	که بهر وقت من کم شده چون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن	پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند	چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من این سان که ز گردون گذرد	عرش را دم بدم آتش ببستون می افتد
جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست	آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود	وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم	کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه می زدش	داغ غمی نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه گلاب لطافت نمی چکید	جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ جون کرفت سر خود فغان کنان — کس طاقت شنیدن افغان من نبود
سر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من بنود
جای نکوی بر جه ماندی ز دوست باز — من جون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده جو پی آن رخ کلکون بچکد — لاله بر دمد از خاک وزان خون بچکد
جز نکاه غم و اندیشه لیلی نه دمد — دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
دارم از اشک جکرکون جکری غرقه بخون — خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایه غم کردد اکر خانه کند — وز برون سبزه اندوه دمد جون بچکد
جون شوو کرم ز رخسار تو مستانه جنین — خوی خجلت ز جبین مه کردون بچکد
بخیال در دندان تو کریم جه عجب — که ز نوک مژه ام لولو مکنون بچکد
خون بها جیست جو آن غمزه کشد جانی را — قطره می کر ترا از لب میکون بچکد

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد — در شهر جو ماه نوم انکشت نما کرد
از موی میان تو [illegible] کشتم هیچ — شوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک دمادم — آن کرد که با خانه اتن سیل فنا کرد

دوران ز کل لاله وحشت سرخم — بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشتم وام بکردن — از کردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
باشد لقبا سرو قد ناز تو مایل — کل اطلس فیروزه ز زربفت قبا کرد
جای که شد از سنگ ستم بر تو ثنا کوی — در غیبت که از برک کل آغاز نوا کرد

جو ترک سرکش من پای در رکاب کند — کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانه ازین جا نکرده کرم هنوز — هزار خانه صبر و خرد خراب کند
جکونه لذت تیغش کشم که در دم قتل — ز حلق تشنه کذر تیز تر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم — نعوذ بالله اکر روی در نقاب کند
خراب شیوه آن شوخ بد کیشم — که کاه عشوه وکه نازو که عتاب کند
باده بهر حریفان جو مجلس آراید — تحت ز آتش غیرت دلم کباب کند
اکر بمرتبه جامی بشیخ جام رسید — کجا بدور لبش توبه از شراب کند

درد اکر عشق یار بدیوانکی کشید — خط جنون بدفتر فرزانکی کشید
ایزد جو شمع حسن وی افروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانکی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو در درد داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
باو حبیب رخت هم خانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی که دران کوی گذاری دارید
انچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

می روم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد هر گه از من محروم یکی یاد کنید
شکر آنرا که نه محروم ازان دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه گز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

زباغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خاست در دل گرمم
نئی که در تن مخمور از انگبین خیزد

بزم گل چو سراید نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی
چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالت فرود آمد بتن
مرغ را مایل بپستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی و درد بلای باش خوش   چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

پیش تو جا نمی توانم کرد   ور تو خود وا نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید   ور تو قطعا نمی توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم   گفتم اما نمی توانم کرد
خود کرم کن بیوسهٔ موعود   که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز   آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم   سر بیالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی   که من اینها نمی توانم کرد

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند   باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست   گم گشتگان قافله جو را ندی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را   کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول   کز زرد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان   میخانه به نیت رندان بنی کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید   تا چه همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی   باری جفای آنکه کشیدن کری کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند   تا سر ننهادند براهت نه نشستند
هرچند که مرکز می و میخانه ندیدند   همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری   رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زینسان که ترا دست گرفتند محبان   ترسم که ازین بیش بخدا نیست پرستند
منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ   زینسان که فرو مانده درین پایه پستند
از دام علایق بغم عشق توان جست   خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام شکست بود دل نازک جامی   کز سنگ ستم سیم برانش بشکستند

از یار کهن نمیکنی یاد   این عشوهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش   پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت مستم   از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند   کین لطف ندارد آدمی زاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جان فزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
برای آمدن آنجا بهانه باشد

کو آنکه هستم دل صدپاره را نگاه درست
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
مرا دم از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر
که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

میوش عارض خال از دل رمیده من
که مرغ رمنده با آبی و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش دل آنها که بمیخانه نشستند
وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون پردهٔ ما حجابهٔ تقوی بدریدند
جز توبهٔ ما خانهٔ فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند

بر تبکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند

جای حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نشستند

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تار زلف تو دیدم بچنگ می آید

بیوی آشتیت جان همی دهم هر چند
کز آشتی تو ام بوی جنگ می آید

ببحر عشق نوشتم ز کام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

تر است چهره ز خون دل آب دیدهٔ ما
که با خیال رخت سرخ رنگ می آید

نمی برند زما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بجانم از کف احباب سنگ می آید

برآمدست پر از خون دل جنان جامی
که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که از ما سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام ‌ ‌ فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا ‌ ‌ هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه ‌ ‌ که مردم بصد احتشامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او ‌ ‌ خوش آن مرغ کوره بدامش برد
به میخانه جامی نخود چون رود ‌ ‌ مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود ‌ ‌ سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم جفای اوست ‌ ‌ شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آن مه و من بر سر رهش ‌ ‌ در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش ‌ ‌ نی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی آن شد از لبش ‌ ‌ پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز نخال او ‌ ‌ آن مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر خیال لیلی نه بنیدش ‌ ‌ مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد ‌ ‌ وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی برامش سالها بودیم خاک ‌ ‌ هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها ‌ ‌ کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد
هر که بار وی چو زر گشت از گدایان درش ‌ ‌ پایمالی نشد سودای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا ‌ ‌ خورد صد زخم بلا بجان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم ز روی ‌ ‌ آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم از چه شد جامی چنین بی آبرو ‌ ‌ گرچه از وی نامداحسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید ‌ ‌ مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
بلا گویند می آید ز بالا راستست آری ‌ ‌ بلای جان من اینک از آن بالای زین آید
کسی کاید چنین خندان خوش خلقی کشته شود ‌ ‌ معاذ الله اگر ناگاه بر خشک کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا ‌ ‌ دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه ‌ ‌ مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد ‌ ‌ چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
ز بیخوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی ‌ ‌ چه خوش باشد که آن بدرو زرا خواب این آید

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود — در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برا که بکف نیست غیر باد — آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه جلال تو گفته‌ایم — منت خدای را که همه مستجاب شد
نه را فروغ عارضی ناپدید گشت — وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی — سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست — گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چو در شبگون لباس آن یکه‌تاز شب برون آید — دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون کز جگر ریخت آن ترک جفا پیشه — غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریزای دیده خون دل مبادا زان جگر پیکانش — که شد آب از تف و تاب درون تا آن برون آید
جنان کوهکن کبر دل شبها داغ غم شیرین — صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله رنگین [illegible] شاخ گل نازک — ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله‌گون آید
جفای کز رسد از تو من و از تو گله حاشا — گر خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
جدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو یکره — طفیل دیگران بی ره جامی هم درون آید

عاشق بسینه هر تو پیکان فرو خورد — مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
چشم مکن که جیب صبوری فرو درم — تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بند درون غنچه همه تو بتو گره — خونابه کز لب خندان فرو خورد
حیف سازی عرق بدامن از آن چهره پاک — زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه‌سار شد — از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده سنگ پاره — زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک — خوی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

گرنه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر کوی تر اشیدم ز بی سرگشتگی — گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
عشق بازی خوی شد مسکین دلم را با بتان — این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای — تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی بر سر آمد تشنهٔ لعلت ز می — همچنان از بهر جرعه کلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه — بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

شم جون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
جهان از سوز دل شد قالبم کرم — که ترسم جان از قالب بسوزد
لبت مست آتشین لعلی که هرگاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن سوزم که باشد — جراغ از بهر آن تا شب بسوزد
پر خاکسترم از رامش ای باد — مبادش زان سم مرکب بسوزد
رقیب خام مست از بختگی دور — ز یارب‌های ما یارب بسوزد
جو بر جامی شود سوز تو غالب — متاع هستیش اغلب بسوزد

جو ست من ز خار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
جو تیر جور نهد بر کمان زمید آتش — هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دویی از میانه برخیزد
زلف جون دل من ... بالا — بکیاه محنت از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف — خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه — رخش جو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کان مبر که جو کردد وجود جامی خاک — بهیچ بادی از آن آستانه برخیزد

بس که جشمان تو خون اهل عالم ریخته — پشته پشته کشته‌ها در کوی تو بر هم ریخته
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریخته اما ز تو مطبوع‌تر کم ریخته
هرجه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو کویی نه از ارکان عالم ریخته
نقش بندان کاه تصویر لب دندان تو — در دهان غنجه از عقد شبنم ریخته
بی لب میکون تو مستان شراب ناب را — از قدح خورده و از مژکان همان دم ریخته
سینه ریشان فراق از خاک پایت شاد شده — خشک داروی که بر بالای مرهم ریخته
از دل جامی جه سان روید کیاه خرمی — جون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریخته

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود — تیر مژکان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بزم نه چشم مردم نظاره را — کش ز آن ابرو کمان از تیر مژکان جسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل عالم بسوخت — ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف — توسنش را جون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و بار یک جدا پیوند یافت — شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم / مرکب او شد و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت / آنک روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میلی بکی سروسهی کرد / کو از وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر جز بی رهی گردن زخط کرد / بحمدالله که شها بارهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان در نسبت عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می / دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد / سوای خلد گر دو ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش / ازان سیب ذقن خوش بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

گر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش ز آسیب تا رو بود پیراهن فگار / کاش گز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دلی که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهند / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد بخت یا حال گرفتاران خدای / نیکوان از تن جدا از سیم و دل ز آهن کنند
گر برد بویی ز ذوق خاکساران ملک / زآسمان آید فرود خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود روی بیت از دوزخ دری / گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

مرا بر سر زمین گر دیده اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی را کز جهان رود و رماند خواب چون آید
خدارا ای فسونگر درد سر کم ده که بیجا او / نه زانسان برد خوابم کان بتعویذ و فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / نه مردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله بس فرهاد را گر بی ستون آید
خرامان بیرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم / که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مرنج از جامی از خاک درت آواره کی جوید / که بخت خوابناک او را بدینها ره نمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود / رام گردد یار من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست / گر سگش با میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و سپر ایام بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یکسخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی به پابوس سگانت کی رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیبا تر ازان ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / تماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بجهان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی ای جان پرورم / تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
می روی آن سرو روان زد در گلی آتش جان / کاشم نداری باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی / هر لحظه میگوید غمی هم با دل افکار خود

گر از پیرهنت بویی بطرف گلستان آید / زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون ببندم بار پیراهن / که بر روی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها / کنون گردم ز غم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ هم خاکسار خود / که برتابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل بنفشه سبزهٔ خطت / مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان یکسله از تن که مگر مژه باد
که گهی جانب آن سرو ستمگر گذرد

آه ازان شوخ که برم سپر رای که روم
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همچنین نقش پیش نظر حایل شو
طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من در ان غم که مباد از سر من در گذرد

پاکبازان همه قطع ره آن روی کنند
راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزه‌ی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک شوانند نوشت
خوش نویسان مثل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک بزم بر سر کویش فکنند
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان پی گمشده دست بجای نپسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک بر ندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون جان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم بسی از فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد
وان دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خاک افکند ان گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

مژگان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
کاش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او از دور رقیب شد خو
آن به که عاشق خویش را خوناب هجران دهد

کردی شد از آتش زبان از چشم جامی خون نه
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

عجب نیست که صد جان بمژده بستاند
برین بشارت دولت که عن قریب آورد

گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می داند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

هرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جایی ندشت دست رسی
چو آنکه پیش تو این تحفهٔ غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که مغان نه مرا منت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زیبا که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چو ابر مه شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کین همه جدول خونین برخ از زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

خاک کویش را بر از کشتن بخونم گل کنند
خانهٔ سازید و جانم را در و منزل کنند

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنند

حیف باشد خون من [illegible] گردنش بر حذر
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنند

تن اگر بیمار شد بر سر نیارندم طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنند

من ندارم طاقت دیدار او تا بنظر
پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنند

نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر
چند تدبیر دوا دردی حاصل کنید

چند در دسر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یکجرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه برآید
دودیست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دیگر خوب تر آید

از خون جگر روزنه کز دیده ببندم
زان روزنه کر غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست
کاری که بدست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار بسوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کینها همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود | چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد
بس پر خرقه‌پوش که در دور لعل تو | از سر نهاده زهد بسوی تو می کشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ | جامی که ناله‌ی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد | کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل | که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن جزا کی رسد قتیلی را | که حرف مهر نواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت | عجب تر آنکه کام من هنوز پاک نشد
خورای پاک دلی شو که مست ذوق بشوی | که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
گذشت ناوک نازت زجان و غم ها بگذاشت | هنوز لذتش از جان دردناک نشد
برفت بی مه رویت شبی که جامی را | سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود | مردم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود
گر چه شوا ند زجا جنبید سرو جویبار | بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود
گفتم یکبوسه خواهی یا دو دشنام از لبم | هر چه مشکل تر جان من دانی که آسان تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو | هر گرا از پی رسم زمن صد بار حیران تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل اندر بر نهان | گرم ورزین نیز می‌خواهم که پنهان تر بود
زآتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه‌ام | گر نه هر یک زابرم از آب مژگان تر بود
بس خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن | گفته جامی که خواندم که خوش خوان تر بود

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد | شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او | دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک | ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر | خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او | از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن | طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

چون پدید از تن رگ جان آه دل آهسته شد | چنگ افتاد از نوا چون تار از و بگسسته شد
ای رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت | آب روی این کهن باغ از گل نورسته شد

بس که چشم ریخت در هجر رخت باران شوق — عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگارا از رشک حاسد را دل و جان گرچه رو — زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
که گهی دل جانب محرابهای داشت میل — تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب — بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار — برخاست باز فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد — مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه — من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذر دلا بفکر دهانش نبود خویش — چون نیستیست عاقبت هر چه هست شد
هر تاج سلطنت عمر ما کز شد بلند — این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جای شکست شیشهٔ تقوی و کار او — در عاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری — هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت — پیش لبت که نام می و انگبین برد
نه مندیم جرعه بصد ساله زهد کیست — کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا هم بس از سجود رست روی از صبا — ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهشت چرخ زند برق آه من — گر نیم جرعه زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد — چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست می دانی صدای چنگ و عود — انت جسمی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع — ورنه عالم گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش — آمده در رقص ذرات وجود
جان زاهد پای ال وهم و خیال — جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست — صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود نخود می باخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

با نوآنان که حدیث چو منی میگویند ‏ ‏ پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم ‏ ‏ بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر پرده به آواز بلند ‏ ‏ ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز بتو هر که کسان ‏ ‏ سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر ‏ ‏ منم امروز اگر کوه کنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل ها دکنند ‏ ‏ پیش یوسف سخنی پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت کشنی ‏ ‏ گرچه آن قصه به هر انجمنی میگویند

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید ‏ ‏ حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت ‏ ‏ هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا ‏ ‏ شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز ‏ ‏ حال پروانه به هر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی ‏ ‏ بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر ‏ ‏ کس چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین است ‏ ‏ که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود ‏ ‏ شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی ‏ ‏ این قدر زین بخت خواب آلوده ام بسیار بود

لعل او در خنده مرواری که شکر بار گشت ‏ ‏ در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند ‏ ‏ الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت ‏ ‏ گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او ‏ ‏ ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیدهٔ جامی بخواب ‏ ‏ دیده شب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند ‏ ‏ دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی ‏ ‏ بهر احباب دل از وی داستانی خوش بماند

میت میراندی میان شهر دی ابرش سوار ‏ ‏ بس عزیزان را که سر زیر ابرش بماند

کرده بودی وعده تیری وه که زین بخت دژم ‏ ‏ آنچه بایستی مرا در دل دران ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ ‏ ‏ لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می عیش بماند
داشت جای دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز سرش بماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
همراهی او صد کاروان جان برون آید
نذارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبند آن ماه کو محمل که میگویند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نداند جز فغان جای زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
چو مای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانک چو چنگ از برون پوست
بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام همچو می ز دل گرم من گداخت
کو می چو جام از نفس سرد من فسرد
جای که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز هوای تو از دل نمی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین نتوان چنین خوردن کز او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
چون گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار غم کانم که آب از اشک گلگون میخورد
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پردل که زخم اندر شبیخون میخورد
سیل اشک اندر نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
می کشد سر در زمین در خود ز چشم تر ز خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد
جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسید بر جام مجنون میخورد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خرد سال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که جز لباس ملامت کشم بدوش
گر عشقم از لباس ملامت ردی کند

سکین فتنه می کند انکار حسن دوست
با او بگو که دیدهٔ جانرا جلی کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را کز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کین چرخ صیرفی
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنهٔ جوانان باغ شو
تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
صد بار حقه‌های مداوا تهی شود

زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

دوستان باز مرا کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید
از قفص مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره‌اش
سادهٔ در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش می کشد تیغ جفا
لعل جانبخشش حمایت میکند

دور از آن لب جان یکی نالان نی است
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جداییها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه‌ای زان کفایت می کند

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

این نامه بر بمجلس او نام من مبر
کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند

عاشق فشانده جان بره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرستش فرسنگ می کند

صد جنگ می کشیم بامید یک صفا
چون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده به سمع قبول ارچه محتسب
منع سماع بانگ نی و چنگ میکند

جا می کند به سختی دل یار ما عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

گر نماند آن غنچه لب با من خیالش خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریهٔ خندان گه بود

ای رفیق کوی زنهار از من بی سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان سر و سامان گر بود

امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند قوت افغان گر بود

چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف مشکینش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از جهت تدبیر درمان که بود

آه جامی زد علم چون خاک گردی سینه شق
عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکدم نکنی گوش
گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود واله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت
کآزرده دلی در تک دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی کرد آلوده خود بر خاک سود هر کجا
گرد سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش ز خط آن که چون زلفش نماند
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن وز گلستان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدت را بلا پست می گوید / کج نگویم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم / درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم / لب من جان فزاست میگوید
یار من گفت در دلت چیست / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار کیست می گویم / قتل تو کار ماست میگوید
چیست هر موز زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران / تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بینند نهان هر کج نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک / گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت [illegible] غم ما / ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما / از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلق تا بکی / ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری ازان جعد مسلسل / صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد
از بس که بسوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا / آنکس که بدین ورطه مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل خودسر خودپسند
نخل بی فایده چندین بکشش ای خواجه حکیم / کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
سر درختی که دلم در چمن عیش نشاند / شد با غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش رخ خاست / چون نی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من بیم آنکه کشم از خط سودائی تو سر / گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز جفا پر منت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو چه با خویش خواهد عاشق مسکین
نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت بیند

نه بیند هر چه هست را کسی زینسان که من بینم
بمگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

بیاد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آموشیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افگنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را گر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
که نبود زهرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

برون از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا
غم صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال
شادمان سوی در تو آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی محکم هست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و ناشاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم
چند از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بر آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا
غم صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال
شادمان سوی در تو آید و نا

نقش شیرین رود از سنگ ولی محکم هست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و ازاد رود

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشتهٔ مژه چشم در خوشاب کشید

بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما نگذشت
کزین دو دیدهٔ من بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید
ز هر شاخ برگ وفایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا | که دود دل از مبتلایی برآید
بسوی تو از جا جهم مست و بیخود | ز هر سو که آواز پایی برآید
مکو گوش کن کان ستم کرد کویت | چو شبها فغان گدایی برآید
دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم | ز کویی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دختر خویش بکشا | بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی | که کام دل از دلربایی برآید

وقت گل زان گونه کز گل سبزه تر میدمد | کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی | بید را زان رو بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم | آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندد که | کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
کی شود پاک از گیاه غم اکشت امید | کشت زیکجا میکنم صد جای دیگر میدمد
از فسون خوان شد فزون سوز من آن ماه کاو | بر دل من میدمد گویی در آخگر میدمد
زنده شو جامی که جان بازان تیغ جور را | از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد | که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لخط چون اوراق گل | دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامه من کی تواند بر دفا قاصد پیش یار | چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام | وای من گر عشوه دیگرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام | تا به یار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب | شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست | تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد | با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من | موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بکشای بند زلف که افتاد صد گره | بر رشته امید من از چرخ تیز گرد
نقش نکوتر از خط زنگاریت نبست | کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گری ای واعظ چو مستمع | آخر دل از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است | کو نامه سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت | عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند / زمن مگسل که محکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط میفزا / بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را / که گیرد عاقلی از حال او پند
بخدمتگاری سرو بلندت / میان صد جا کمر بسته نی چند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است / گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دستم میکشی مردم سر زلف / ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ز سنگ کم تهی مقدار جامی / ولی بست او بدین مقدار خرسند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه می رود / شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان پی همی نهد / با او هزار عاشق دیوانه می رود
جانم ز تن رمید بسودای خال او / مرغ از قفس پریده پی دانه می رود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله / با آشنا حکایت بیگانه می رود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / کرد انذانک با دل پروانه می رود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه می رود
جای ملول شد ز رفیقان کوی زهد / پیمان شکست و بر سر پیمانه می رود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانیم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که بران طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
چو بپاپین برخ افتاده من گریانرا / ببین که از دیده بر و سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم / حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد در تست جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا چنانک بود نماند
چو بافت عشق لباس بلاش از بهر دم / چه غم گر از اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بگوش زنده دلان / کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو شد تا دیا بمنبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه افزود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه مگر / کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست	بقبله دگرم طاقت سجود نماند
جان بچشم عزیز تو خار شد جامی	که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند	روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل تو لیک	شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا مویه دم	تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود	تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زودتر ای کعبه مقصود جمال	که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من به روز و ولی در دل من	جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را	که درین باغ چو او بلبل خوش گوی نماند

چه خجسته صبحی که ازان گل نو رسم خبری رسد	ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ز نمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او	نه حواله الم شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود اندرم بنشان حرارت شوق را	که مباد از آتش آه من بتو آفتی شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازان	ز دلم نکرده گذر ز غمزه‌ی آن دگری رسد

همه را همیشه نظاره جان تو میسر است خوشا کسی	که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
بکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه عجب بود	که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شبی جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر	ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد	کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او	از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر	چون مرکز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم مردم ندید	جای که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش	روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود	جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز	سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد	نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دلبری دم ببتی تا شود آرام دلم	نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم	او در اندیشه که جان از بچه آیین ببرد

کرد بدخوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چکنم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
گر ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جانیست اگر آن بدهد وین ببرد

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر
رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یا رب چه زنجیر است کز سودای او
هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر

چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست
هر خمی صد حلقه و هر حلقهٔ بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم
خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید
وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی به میخانه بپرس
تا بمعشوق و می گیریم یک چندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم
که آریمت باب دیده ببر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

حکایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه زان شمع
ازان در بزم خود می سوزدش پر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه ای نی جای در کاشانه ای
هر لحظه چون دیوانه ای گردم بصحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن
ای بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی
گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جایی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای جان کی شود دلارای دگر

شد بزلفش دل شکسته اسیر / رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان است / آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم بادهٔ کهن است / مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و خاطرست جدای / که نهٔ غایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه با دهان تنگ کن / بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت / تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان / نکتهٔ تحفهٔ الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار / بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان / خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
درد جداست همدم هر تار موی من / تا یار رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بی خانمان مقام / با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود / گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من / یاری نباشد این که برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق / گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس / تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان وار میان تو و مقصود ره است / خویش را بهر چه انداختهٔ دور چو تیر
بگسل از دلبر از جان که گذر نیست از آن / دل به آن شاه بده جان ده که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست / جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینهٔ می پر مست ای ساقی / هر دم فیض دگر می رسد از باطن پیر
بادهٔ لعل بده غصهٔ ایام ز دل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد بالحان حریر
زیر این پردهٔ پندار کسی محرم نیست / پرده بگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر / بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا / نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آمده اند / نیست کس را ز تو سیمین ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن / با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای / گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
سینه از دست کمان ای دل و جانم پرست / که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی بحث وصف کند جامی و بس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

عاشقم نی دلم غریب و اسیر / کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست / گرچه بادش کشد در زنجیر
پاسپاد تو زنده می مانیم / ورنه هجران نمی کند تقصیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد / شرح شوق تو می کنم تحریر
چه عجب گز توام گزیری نیست / نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا ای صید / گوشه گیر از کمان سنگین تر
جامی آشفته خوانی شد / سود کی داردش نصیحت پیر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر / ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد / که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی / نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم / مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه / جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن / که جز خدای ندارم برین گواه دگر
مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را / چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر / غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار عنبر پاک / شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بی گنه را خون که تیغت کس ندید / نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمها کی خود شادمان بینم ترا / جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکو از آن نیست پاک از خون عاشق ریختن / گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب دیده سازم ز تیغ سینه خشک / چون شود از خون ناپاکم ترا فتراکتر
رخش بیرون ران که هر پای بوسش هر کجت / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسار زر

بست زین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف / بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش قوم گز لبی / از خیالت نیست خالی چشم ارباب نظر
بر گرفت از بچگی پیشت بنا گوش تو گوش / سیم گو خالی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم / سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو / می‌نهی از حلقه‌های خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن / گرچه نبود در خور آن حلقه زر زان گهر

بخونم گر کشیدی تیغ ای ستمگر / نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت / خدا را سرو من زین فکر بگذر
رقیب احوال دردم نیک داند / بپیک گویت از و صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم / معبر شد بدان جعد معنبر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی / مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی / بزدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی / می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون می‌داری ای شیرین پسر / گز دو لب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک / نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را / هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه‌داران بین همه مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذای / خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه‌داران را بود مه ماه عید / با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت / می‌گشاید روزه از خون جگر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر / دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل / بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان / وای ما گر نه مدد کار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر / زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد بر هم زد / گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه کزین رشحهٔ درد / نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست / گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

کند گل چون رخت خود را تصور / ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
تن آزاده زار گشت از غمت سرو / بریدش باغبان کالحر بالحر
تواضع میکنم پیش سگانت / نشاید از فرو دستان تکبر
بکش آن زلف را مر جانب ای باد / که بس در پیچ و تابست از تکبر
چگویم جرعهٔ جامت حق ماست / ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم مر که بیند ساعد تو / بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی / نهان در اشک همچون رشته در در

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور / همچو خورشید فرو هشته بمه برقع نور
می خرامد ز سرا پردهٔ اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دام است و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ او [illegible] جهت / همه دیوانهٔ او بیذ چه نزدیک و چه دور
هر جفایی که کند صبر بر آن آسان نیست / مشکل این است که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر / خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینیست / لیک در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر
کام دل گر چه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گر چه ز سر تا بقدم شیرین است / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت [illegible]
[illegible] زبان شیرین تر

شد به عید از شفق چون جام زر باز آشکار / یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون ساغری کشد دامن بخون / تا بشی آر جبین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده / ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعهٔ بر ما فشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار
شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال درد باش / رند دردآشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان نی و شاهد خوش است / محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی | عید شد پای خم گیر و بعشرت سر بر آر

تیر مژه بها بدل تنگ میندار | زین بیش میان دل و جان جنگ میندار
وقف غم و درد ست دل ای مایهٔ عشرت | ره جانب این غمکدهٔ تنگ میندار
سختی دل خویش مگو پیش رقیبان | در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میندار
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین | در آینهٔ صاف دلان زنگ میندار
هر چند بقانون بنود نالهٔ زارم | چنگ توام از چنگ خود این چنگ میندار
من شسته ام از آب صبوحی ست خود ای شیخ | در کوزهٔ دیگر جز می گلرنگ میندار
جامی بتقدس شهره تر است شد آشنگ | این ذخرهٔ شوق ز اشنگ میندار

دلا ز قید حریفان نی خرد بگریز | تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه ای باری | یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بس است زاد ره عشق ای پسر این حرف | که ذکر آن بمکن از کتب و گوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا بکی ز مثل صفحه | اگر صفای دل داری از حسد بگریز
همه براحت فانی حیات باقی را | بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان | تو هر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز
خمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی | خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | زاب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسیخت چون زمام شتر رشتهٔ حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم | با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ ناکشیده ز بی بسملم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من | مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش | یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز | خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک | باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد بسر درخت گل اما چه فایده | چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتمم که من | زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

بیا د بوی کیست جوان نو رسیده گل	دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز
مکشا نظر بلاله و نرگس که غایبست	چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل	جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز	ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم	که دارد داغ عشقت پادشه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه	نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
مکن بی موجبی ما را کنار	چو کشتن می توانی بی گنه نیز
کمر بستی بهلاک جان من شد	خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات	فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می نهی بر چشم جامی	که کم میدار پیش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز	چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با من	کند صد ناز و پیش از هر یک ناز
زغم گفتی مسوز این عجبا نیست	که آتش شمع را گویند مگداز

بقند

رقیب کشته شد الحمد لله	خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره	بیا بیچارگان را چاره ساز
چو پر بکشد مرغ جان پرویز	ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و نتالید	ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز	دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
گردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم	جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران	یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی	فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن	کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همی بین که در اطوار سلوک	جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو جز این آزادی	که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز	تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو برگشتن خاطر ما	چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

بوزنان دل بسنگ کوی تو مشتاق تست / سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هرکه در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب ازین سان ره روزن بندد / خانه‌ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور تو نیست / خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

رفت صبر و عقل و هوش ای دل کنون ناله بس / کاروان چون شد روان شد طبل فریاد جرس

تا بود جان در تن از روی عارض و خالت بپوش / چون زیدی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب / از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهیم بگذارم با تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی چو بی جان برنمی‌آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت / از دمش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف شو اندر رسید / این همه فریاد من از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق و دال / گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

درین ره خضر همت سم هم بس / حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوت خانه فقر / دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین ذل تجرید / و ما توفیقی الا بالله ام بس

جراحت گشتم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا که دولت شاهنشهی نیست / فراغ از مجلس شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست / جگر بسته درون خون نهتهم بس

چو جای گریه کوتاه آستینم / ز مشت مشغله دست کوتهم بس

گر روی نمردم تماشای چکند کس / ور چشم تر تو تم نکشایی چکند کس

آیی بر من آن دم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / گر دیر کشد درد جدایی چکند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی / سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس

چون حد تو بر دامن گل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه سایی چکند کس

هوش از جو بالی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چکند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل / زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس / خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کانرا خرقه می دارم نگاه | فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویند شرح حال عشق | جان فدای راه دانی کین نفس داشت پاس
مزرع عمرم رسید گو بیا وقت درو | کز خیال ابرویت خم گشت قدم همچو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست | محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست | زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود | آن همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

عید شد هر کس زیاری عیدیی دارد هوس | عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
پرده گفتی افکنم بس روز عید از پیش رخ | عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس
صدق ما چون روشنست آخر ای خورشید روی | همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان چون اگر آهی کشم معذور دار | دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
می رسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه | ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

ای باد صبحدم گل سیراب را بپرس | وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
از ما که کرده ایم چو دریا بگریه چشم | آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز | یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت | آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین سجود کنان پیش ابرویش | آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان گر ز شکر رسید ز نوشین لبش بگوی | از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دید که مه در کنار اوست | تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس | نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز | موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس
نام من بادهٔ شکست بجای که منم | قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غیب است | سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی | مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
بادپایان شتابنده ره عقل سپرد | قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا | راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
کو باخت نقد جان و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

بشکسته‌ام جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان صاف جو صافی دلان دلکش

زان لب بنوشم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز گیسو داد جان طرب یکسو کرد غش

می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه بی تسکین غم
دو یا یکی و واز کرم بخشند سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه جویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند از دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم را بمی‌تلا ز لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

نگه کنم آشفته دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ آسیاب جفا محکم است این دل سخت
بکار سد ز نم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب مردم
کشند پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته‌ام
بس این که یافته‌ام همچو عمر بی بدلش.

چو راند جامی ازان چشم آسوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده گیسوی معنبر خویش

نه برده‌ام بمی لعل دست بی لب تو
که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت نشاید که تر شناخته‌ایم
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بکار بالش عزت چو جای نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو ست پایهٔ واعظ چو همت او ست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

ولا ملازم رندان دردکش می‌باش
بهرچه پیر سبو ز صاف و درد خوش می‌باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده وار همی زی و ساده وش می‌باش

خراب سادهٔ عذاران کج کلاهم من
روای ادیب تو در شغل ریش و فش می‌باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می‌باش

چو غیر منقبت صورت اهل معنی را
چو جان ز روم بود کو تن از حبش می‌باش

سنه زجام می ای شیخ غرق بحر حیات   تو مانده خشک زبان بر لب از عطش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی   ز جام پر خرابات جرعه کش می باش

بجای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش   بار وی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح   دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از درد جدایی   با عاشق دل سوختهٔ خود به ازین باش
پیوسته جفا جوش بنود دلبک وفا نیز   که بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم   خواهی تو جدا شو ز من و گاه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار   زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جای قدم از تخت زر و مسند جمشید   برتر بنه و در کوی بتان خاک نشین باش

سر دهیم آیم بر درت با دیدهٔ خون بار خویش   تا طفیل دیگران بینم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال با دیده ز حسرت   روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش
دیدنت دشوار و نا دیدن ازان دشوارتر   چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت بهر یاکانست من زینسان بیم   چون سگانم جای ده در گوشهٔ دیوار خویش

ای

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم   تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از غم تنگ خود چونی سودا خاکن سینه ام   تا دمم یکدم برون از درد دل افکار خویش
کار جامی عشق خوبانست و در سودا عالمی   در پی انکار او و او همچنان در کار خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش   مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان   هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را   کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دادم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی   که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد چون گل رخش لیکن بدان بو آب می گردد   که یابد روزی آن دست که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کوی   که آب و روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
چو مرغان خوان دیده زبان بست از سخن جامی   کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش   ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نکه داشتن مشکل است   که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند   خدایا کز ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس بفکری و من — دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یک ذره خرسندیم — نباشد اگر سالها بینمش
بره چند پایم رخ آیا بود — که روزی بران پشت پا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش — که با درد عشق آشنا بینمش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نمی بینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم — کرده ام پیوسته دلرا جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آینه میدارند خلق — بر نمیدارم سر از آینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرماید نه خود مکش — زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

زان میان گم کرده ام سر رشته اندر خویش — کاش معنی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرین بیت نعتت گوییا آمیخته است — شیرهٔ جانها بشیرین دهانت با شکر خویش

نقش بندم چون که در بتخانه صورت میگماشت — پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر — مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده تنها من درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچو غلامان بر درت — رحم ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش — باز ترسیدم که آزار دارد ازان نازک تنش
هر کسش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم بی قبا پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی — تا شود سوز درون دردمندان باورش
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل — ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افگنش

آن سفر کرده که جان رفته برابر اثرش — هست مایی که بیاورد بمن کس خبرش

آن سفر کرده که جان رفته برابر اثرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز / کی بود طاقت رنج ره و بار سفرش
گر جه از رفتن او می رودم صبر و شکیب / هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدان سو نفس سرد مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
ماند وابسته گل بلبل فارغ در باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
جون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که جو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد جنان زار ز غمهای جدایی جامی / که ندیدست کسی هرگز ازان زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش / نگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش بدانسان / که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم / رقیبا بر شکن طرف کلاهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می بینم ز سیمای بی گناهش
هنوز از باده شب سرگرانست / وگرنه جیست خواب جاشتگاهش
جه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو جشم خون فشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بنگر در سیمین برش / همجو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک جون او مهی پیدا نشد / بکین جنین باشد لباس آسمانی درخورش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو / تا رخ پر گرد خود ساییم بر خاک درش
یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی جون شمع پیش او ولی / هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم انکس بود کز کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها / همجنان بوی وفا آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش / سوی جو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
وز سوده قالب من هموار خاک بادا / بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بمهر آن خط سر بر زند بمحشر / صد گونه سرخ رویی از نامه سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید / کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود جه خواهم زان مه که نیست هرگز / جون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی زکوی هستی بربست رخت کویی | کز هیچ سو نیاید دیگر فغان هوایش

۹

من و خیال تو تنها و کنج خانهٔ خویش | سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب | کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک | چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
زچشم سخت دلان دور دار عارض و خال | بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آمد ای واعظ | من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب | مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی | چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جان فزای خویش | ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب می کند | گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن | از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته نشاد رشتهٔ عمرم خدای را | یکبار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم از سرود عیش | بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام | تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو | ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش | وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم | نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش
مردمان مردم بخون دل سوادش میکنند | بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش
چون پر است آن نامه از مرهم پی داغ نهان | گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن | یکزمان می بوسم آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بویی از آن برگ گل خندان مرا | جای آن دارد اگر برگ گلستان میخوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی | ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش | ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم | چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی میزند خط دمک شد گویی | که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها | نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

در سنگ لاله می‌برم که من در گوشه تنها / همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش
مراره‌ای که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان سیه‌دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را / چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

شها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش / درد اگه تو می‌آیی و من می‌شوم از هوش
من لات دیدار چه دانم که منورست / لذت دوری ندیده فتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم / نیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز نخجت سیه ما / کنش که تواند مگر آن خال بنا گوش
گویم سخن با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته‌دلان کوش
جامی ز خرابات غرض باده عشقست / خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بی‌وفا یارا چنین بی‌رحم و سنگین‌دل مباش / درد مندان تو هم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی‌زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال تو الم بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یار دلم قامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
ای ترجمان و دل بر جای از جنس بتان / پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی‌رحمی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بیم دهانت چشم گشاید چو میم / میل کشم دیده‌اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخته دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بیا تا بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی ازین بیش دار / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش / خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق کرد درد بخاک درت خوشم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درخشان کز آتشی … کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ها … در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را امید … رسوای عشق تو پر من لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان … در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش
جامی بشهر عشق مشوره مثل ما … ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دمی بمجلس خاص … بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم … ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم … شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشسته مردم چشم … در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی … که زین سرود شود زمره بر فلک رقاص

ای کرده بر بهای من از اهل عشق نص … جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان … تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پا بوس و دوست گفت … یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

ای نسبت بحث مساوات با بکت … گر نیست برادر تو ازو مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است … جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

ای کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض … لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه در خون صید تو … بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بکذر بر سرش … چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشانه تیر ساخت … زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
نیست نی جوهر عرض را جای امکان وجود … لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض … بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض
تمام فیض بود بادهٔ خاصه از کف یار … مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت … حکیم با همه بحث و جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب … اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
بطرف روضهٔ رضا کی دهد مقیم درت … ریاض جنت جدا از تو رفتنش بریاض
خیال زلف و رخت در بود جامی را … چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط
بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهند شاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد دم رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بگذرد دعوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمد ی بر آن عارض
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگار ان را چه حظ
لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید همه از تو نومیدی بد ل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین دیگر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گرنه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من ز بخت خود لگدکوب براه آن سوار
ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال دل من روشن است
بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروی
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش
گز سر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل چون غلطید جامی را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

گه بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

شمع رخسار ترا گر دعوی در زبان
در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ نمود ای شمع بنشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

وقت پیر ره بر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

[illegible]

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جا بکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جامی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواهند خنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بار رسید
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
در ناداد پرورش این آبگون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر از ابتدای توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر سلسل اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خوان ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون ببزم درد نوشان جامی گیرد بکف

غمزهٔ خون ریز او چون تیغ لا تامن کشد
لعل جان بخشش چه پنهان گوید لا تخف

آمد آن پر فتنه دور قمر ای دل بکوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با درد نوشان در مصاف
یا لحیات المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل پیمالیم از مژگان چه عیب
چون تو شد مستی ناز من بخونهای صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده چند
ما نه ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای زاهد را مرا دار از معاف

هرگز از تمیانت یکسر مو نبرد
گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

ذکر عجیب باید کرد

حدیث مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحد است و وحدت او
بود مر محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
یکی باشد مقید گاه مطلق

مجرد بایدش ز اطلاق و تقیید
اگر جلباب هستی پاک کنی شق

چو بندی از نصار بعض شئون چشم
ترا مقصد نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمی‌دارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی.
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهری از من دل داده نه لایق
که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا
چه عجب گر دهد از عشق ترا منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز چه فرما
که مزاج من بیمار بعشقت نه موافق

دل و جان بستهٔ زلف برخت مهر چه ورزم
عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

چه جان هر سحری میدهم از مهر جمالت
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

گشتم از عشق تو بیمار کنون گر چه سر من
لیکن امراض آنرا نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و فا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی رفیقان منافق

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق
گاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری جمع زنان
دامن عاطفت خود بکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخته خود از خیط شعاع
یعنی ای درج برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد
کوه را سنگ هم از پرتوان رنگ عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که بر رفیقست شفیق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینهٔ ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

ذوقی میان عارف و عابد نهاده اند
این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق

گر کوه کن ز پای در آمد چه جای طعن
و آنکه کوه پست شود زیر بار عشق

مرا که خدنگ غمزه گشایی ز پشت ناز
جای مدار رنجه دل از فکر عاقبت

باشند همای سدره فروتر شکار عشق
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب آن مه آه از فراق
آه که هنداز ماه تا ماهی که هر شب میرود
وصل جانان نیابیدم روزی شود پیش از اجل
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای ترک وصل
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه

چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
یکدو روز ای جان عزیز امان خدا را از فراق
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
نورده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
چون وصال آن وحشت آرد تو خوش آه از فراق
گردش گردون بباد شد داد چون کاه از فراق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
ستور صبح وجود از شب عدم طالع
مژان ز گریه ما خنده کآب دیده ما
بترک عشق خود جد میکنند اما

بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
ز نسیم بهاران شوق و شبنم عشق
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه مویش و خود تا گرفته راه گریز
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
همای همت جامی خجسته فر غنیست

کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
که جلوه گاه بتان شد پس مقدم عشق
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک
چاره پرسی بکن ای یار مهربان
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
بویت شنید غنچه و گل هم که میکشند
گر پر شود جهان همه از ماه منظران
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت

هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک
آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
والله لست انظر طوعا الی سواک
گر هیچ او بمرد اینمردم چه باک

جان میدهم بیاد غمت میبرم بخاک
پاکی تو و ز پرده عزت تو اندید
هر شب بحیث بسوی خیالت روان کنم

طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
جز دیدهای پاک خوش دیدهای پاک
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق
بشمینه جاک کرد و من از شوق سینه جاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام
دیوانه را ز سر زنش کودکان جه باک

خاطر مدار رنجه بفکر عبادتم
با دا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک
سهم خود جو بیند از من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا
سازی از مژکان جراحت بیدی از لبها نمک

بر سر ما جون ز بهر امتحان سنکی زنی
روی زرد خود بران مالیم جون زر بر محک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود
تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

کر رود بر جرخ ذکر دانهای خال تو
در دو سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

در دو جو آن دهان داریم شک بهر خدای
زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید سعدی وقت صبح
ساخت کردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

نرفت از لوح دل نامت اگر جند
بهای آرزوی جان غمناک

مانند جا به جان از غمت جاک
ز لوح آب و کل شد نقش من پاک

پیک رفتار بردی صد دل از راه
تعالی الله عجب جستی و جالاک

نهانی هر شبی آیم بکوت
کریبان دریده دامنی جاک

کهی از درد ریزم خاک بر سر
کهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار کویم
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی کر کشی سر جیست تدبیر
تو شاخ نارکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته
جون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی جشم خون ریزت
کشته مژکان زبون تر از تاریک

سر عشق از عبارت واعظ
معنی نازکست و لفظ رکیک

جون تو در دل کسی نیاید جا
حاجب ملک را جه جای شریک

جامی از حسرت تو ره کم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

جو جزو لا یتجزی است آن دهان بی شک
جکونه جان منش کشته جزو لا ینفک

تهی ست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص / هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

غمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش به یک ناوک

بتیغ حادثهٔ گردون کجا تواند کرد / ز روز نامهٔ عشقت حکایهٔ ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت / کرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو / بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

مشوی دل ز تو این عقل و دین جامی / که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

ز رو بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین / متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو بینا بی جمال / زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب سرگشتگی ام نامهٔ عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی ای بخت کو / تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد / دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دو رو باشی و چون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم / وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر به نقش خط سبز تو برد از دل ما / نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد / گرچه شد بارگی هجر دران بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ

جامی دلشده را کام دل آن روز شکست / که در آمد بسر کوی تواش پای بسنگ

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک / دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشق است چون رسد معشوق تا دامن کشان / دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را / گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین / بر سر آن کوی خواهیم رفت و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ غربت مقیم / کم تواری فی حجاب العز حتی لا اراک

ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو / گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که داغ عاقبت کاری کند / در دل سنگین یار این ناله های دردناک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک الا یا لیت شعری این الفاک
بر جمعیتی وصل تو جویم لعل الله یجمعنی و ایاک
کسان را مهر دل از سینه خیزد و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سوی که تابی سوی قلب المتیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی زمن جون شاخ گل حاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی می کشی تیغ کرمها ییکنی الله ابقاک

سر دهانت ناگشته مدرک اهل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آخر المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن نرسته از دام عشقت پیران زیرک
دی با سکانت کنتم گزین در بارا قامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی بذاذاق سینه د بینک

ز بی اشک من و لعل تو یکرنگ ز نو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج گهر این بس که دارم زنیگا نها تو بر سینهٔ تنگ
زتیغت چهرهٔ مقصود پیداست مبادا ز خون نی دردان بران زنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل دلیران جون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد جو چنگ و دارم امید که آریم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من حکت دارد بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بان قامت خوش است آهنگ جامی بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

بجو می درخشان که از زجاجه پاک چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بحسن صنعت مشاطه کر آراید زخوشهٔ گهر و لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان بداردم دست کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
بکن فراغت اهل دل که محفوظ است ز سنگ بی خردان شیشه خانهٔ افلاک
بنا که بر کلیم از درخت طور شگفت توقع از خس و خاشاک میکنی کاشاک

زعشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد   بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جای از ملامت غیر   اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو یک یک   بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سر رشتهٔ کارم کشد روزی بجای   درین دعوی ندادم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت دیگر سریست لاینحل   ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک
چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل   همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
مکش بیکار کی بر ما حفظ نادانی ای خواجه   که در کار جهان کولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسید از پاسبان تو   بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر برکیا دار فردا   کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک   غم اگر در ره پاکان شود دم صرف چه باک
بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود   ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ نزد   پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گریه‌ای و بخیه در دامن گل خار غمت   رخ جو اشسته بخوناب و گریبان زده چاک

روی بنما که روم در صفت رقص کنان   تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بکشا ز لب لعل که بیچاره ترا   شربت از دست مسیحی نکند فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند   نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل   بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد بنود حل و عقد زلف تو   کی شود سودای ایمان عشق را یکعقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت   بیدلان را خواست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را نارواگوید ولی   نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
در دلم زین سان که محکم شد اساس عشق تو   کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل بحل تست تا کم شد بحیت و جوی او   بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل
ست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام   کلک خانه غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز یک سو غم ز دیگر سو اجل   پیش دستی کن که بود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست   خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده محرابها   گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

بیکم بردم چو گل پیراهن جان از قبا … تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را پیشتم از صدق و ارادت معتقد … کی فتد در اعتقاد من ز بد گویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است … ای زهی تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام … شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیچاری دل … کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا … گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست … که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن … جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم ور طلبت نیز خوش است … نیست مطلوب بجز نیم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست … که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل … آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم بعهد تو … در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه … تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند … هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده است که گر بودش بیقراری … از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار نا شده بردی قرار ازو … با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو … یعنی درون پرده تویی رازدار دل

پرویست قامت تو ز بستان اعتدال … سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش … تشریف داد خلعتی از عالم مثال
ای نور اقدس است که اما چو ظن نطقش … بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است … یا شد میان ظاهر و مظهر دوئی محال
فرقی بجز تعین و اطلاق یافتن … نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال
ز انفس نیم بجود که آن نور لم یزل … لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر تو کیست مقصد جامی و مطلبش … یا مقصدی تمام و یا مطلبی تعال

اعنی اثر

گر چه کشتم به تیغ هجر قتیل … لیس قلبی سوای الیک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور … گر کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخلد بنمایی	نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو	لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی	همه ذرات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد	عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بفکر نرگس تست	کل رای من العلیل علیل

چشم تو صاد ست و سر زلف دال	باخود از آن مردم را صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو	چهره گشادی و کشید انفعال
مست دل سوخته پیش لبت	تشنه لبی بر سر آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست	گفتم پیش تو نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک	باد چنین صد سر رهت پای مال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد	شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت	چاشنی از سخنان کمال

تو آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل	امارایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست	اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را پایه	چو از مراتب اشراق خود شود نازل
حکیم ضوء دوم گفت سایه راش داد	مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه	میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست	وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی	که هست جمله شئون و صفات را شامل
زروی کثرت باشد که ممکنش لقبست	بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
زروی وحدت ظاهر که واجبش صفتست	بود هماره در اعیان موثر و فاعل
خداست در دو جهان هست جاودان جامی	و ما سواه خیال مزخرف باطل

دل بزمین بوس درت شد مثل	وفقه الله لحسنه العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای	شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال	چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که نه حد منست	یکدو سه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعته جل سلام	پیش رخت قبل قضا الاجل

خاص کنی خاصیت عاشقی است … عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت … گفتمش ایاک وطول الامل

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل … می رود آب روان تا سر نهد در پای گل
تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر خیمه … تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی … نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط … پیش از ان روزی که بینی خارها در پای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد … بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب بلب جام آی و گل را بین بصد رو عشق جوی … ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
وصف گل تا چند جامی سرکراز ان لاله رخ … چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

بگویم کز غمت چون می طپد دل … چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه … ببین کز دست تو چون می طپد دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد … مرا در زلفت افزون می طپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب … ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق جوشت … گر لیلی را چو مجنون می طپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق … حریفان را نه اکنون می طپد دل
بی تسکین جامی تو بنه بخشش … کر امروزش دیگر گون می طپد دل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال … فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب … حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب … عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینهٔ طلعت دوست … پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گو پیم زهی لطف سخن … سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان … بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس … یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل … درد اکه سوختم ز فراقش بداغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم … آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا … ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل

[illegible]

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید | ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل
عزیست بر کنار نسیم غنا بینیم | باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست | هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج | چون دوی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دیگر گونست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
وآن دگر ز آیینه هستی عیان | دیده مستورات اعیان را جمال
وآن دگر در هر یکی آن دیگری | دیده من غیر احتجاب و اختلال
حرم آن عاشق که با سلطان عشق | می‌خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا گو دهد | با لب میگون آن شیرین مقال

وز ملال زلف پر آشوب او | گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که گرد | گوهر از قعرش سوی لب اشتغال
ظلمت گویم غرض باشد ز زلف | نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند | حال می‌باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری | چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل | که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده | وگر دل بر وصال او نهم فکریست نا حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم | که هر دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زند باران اشک من | ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد | ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را | تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
شراب خوش دلی ارباب عشرت را ده ای دوران | کرست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

شترها مبند امروز محمل | مرا باری چنین مبند بر دل

[illegible]

نی شاید کنون بار سفر بست
کر شد راه از رشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نی رای بودن
مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی راحل والقلب هایم
وروحی ذاهب والدمع سایل

تن از همراهی او ماند محروم
ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن
علی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبند محمل نشینم
که ای نوشین لبی شیرین شمایل

زرنج ره مبادت هیچ آسیب
بکامت هرچه خواهی باد حاصل

هنوزم قبلهٔ جان صورت تست
بصورت گرچه رفتی از مقابل

سحر که چون شود عزم رحیلت
مباش از نالهٔ شبگیر غافل

بپا کز درد و غم مسکین فتاده
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام
علیک الف صلوة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر
شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر
بهشتیان چه کشند از رحیق مسک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص
بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان
لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

من دلخسته هردم بهر آن نازک بدن میرم
که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم بگذشت آن سرو روان باری
روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
ز تن پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر
از آن شیرین دهان با داغ دردکوهکن میرم

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش داری
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دم از آن شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

هر شب به پای روزن و بام تو جا کنم باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بزد عشق تو نقد دو کون باخت تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جای نهفته دار غمش را درون جان مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام کالبدر فی الدجنة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان وآمده پدید در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جای معاد و مبدا ما وحدتست و بس ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم ولی سر رشته امید از و بگسسته می‌بینم
عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن زان هم که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می‌بینم

قدم لاست و بالایت الف زان دوست میدارم لبهارا که اندر و لام و الف پیوسته می‌بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم در شادی و رحمت بر دل و جان بسته می‌بینم
جهان شد گرم رو گلگون اشک من که پیش او براق برق بیراه را آهسته می‌بینم
بپای مرهم راحت که از تیغ فراق تو جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم
نگارستن توانی جای از شوخی که زلفش را کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

با غم و درد تو کنم دم بدم شکر که بالشکر تدوم النعم
صبر کم و محنت اندوه پر کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر با لب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود ز اشک ترحم رخت دور بود چشمه خورشید و نم
می کند از مهر خطت منع ما بیخبر از نکته جف القلم
باد صبا حلقه زلفت کشید حلقه عشاق بر آمد بهم
گفته جامی که تحسین سزاست حسنه الله بطیب النغم

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا ... تا جو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد ... جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
مردم ما آید بخون جای خیالت از رشک ... گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما ... بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست ... در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم
جامی از سلک سگانت دور میریزد سرشک ... کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینه خود می خراشم ... ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تو بودم ز فرخ ... بد بیبان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی ... ببین ای پند گو چون معاشم
دو عالم گفتی ارزد ژنده فقر ... چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در ... بپا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره سر صبح ... خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی ... سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل نکرده دل سوز اندر حریم سینه ام ... عشق تو از دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
از دل خراش افغان من تیغت بخونم تیز شد ... تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه ام
من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو ... سیل بلا و تخم غم بس شد آب و چینه ام
وقت خطیب شهر با خوش گو برغم محتسب ... یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت ... سپت از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر ... صد گنج گوهر ریختیم خالی نشد گنجینه ام
ساقی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل ... تا داد پیر می فروش از جام می آیینه ام

جوی دور از آن لعل میگون خورم ... حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان ... خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه کوکز غمش بیخودم ... من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من ... بیاد لبش مردم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا ... می عشرت از جام گردون خورم
اگر ست لیلی شوم دور نیست ... چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب ... که در پای گل جام گلگون خورم

بس که تنها دور ازان کو خاک بر سر میکنیم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنیم

در چمن می افتیم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنیم

چون نمی بینیم قدش را در نظر بر یاد او
می روم نظاره سرو و صنوبر میکنیم

نسبت ام با آنکه اصل ملتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنیم

درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنیم

چون تو پیش آیی زبان از قوت تقریر نیست
گرچه مردم صد سخن با خود مقرر میکنیم

میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام
ساده بین کین فسون را از تو باور میکنیم

خوش آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم
تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

همه ز چشم رمد دیده کو خیال رخت
که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

بجو دیده روانی فراشی حریم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و صفا
پی نزول تو وقفش بجا رصد کردیم

بلند گشت سخن چون تعلقت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزاران نقد
که نی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد
پیکدو جام میش فارغ از خود کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم

می رود عمر گرانمایه بکوشم یکچند
مایه دولت ازین گنج گران بر گیرم

رسم مستی که حجابست میان من و دوست
نبود کاری ساقی ز میان بر گیرم

هرجا اطلاق توان کرد بران اسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان بر گیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم

میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد
که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم

جامی از جمله جهان دل بپری شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان بر گیرم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام
که نهادند لقب دردکش مصطبه ام

گر کند همت ای ماه اگر کوکب بخت
ره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفاییت که زن
هردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

گر نه بینند بتان زین روز خوش از آنکه کنند
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

جامی از بخت بسی هست جز این سوسی
که کشد پهلو آن دانه در چون شبه ام

[illegible]

بر صبح خوشی ز دل تنگ برآریم — فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ها را بزن از جام می آلی — تا روزنه نام و در ننگ برآریم
مستی و خوشی نیست مطرب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید — کز صحبت تیره دلان زنگ برآریم
فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم
چون صبح کمان بر صف یاران فکنی تیر — ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق — باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام — ز قطره آب چمن چون شود جبان شده ام
زمان وصل تو چون دود همچو برق گذشت — ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام
ز بس که گشته ام از فکر آن میان ... — ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت — پی سگان درت همتی استخوان شده ام
بر آستان تو کآمد ... غربت مرا — بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی می کن — بگوی تو دو سه روزی که مهمان شده ام
مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی — که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم — به رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست — فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد درونم — که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم — نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بکردن غرق خونم — چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را — شکار آهوی شیر افکن چشم
چو کرد در افشان لعل تو جامی — ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قتلی — بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می بارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم
نمی بینم به بستان سرو و قدت میگویم — نمی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جای — کز منا پخانه دام عشق بد خویی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو بود فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در جیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چو رحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع — در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیه خط تست اینک آن همان — مهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم
تا زیر هر قدم کشدت تحفه ا جدا — جای نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

جز مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز پی عشرت و ناز — ما بصد حسرت و درد یم درین شهر مقیم
یار را با من دل خسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت — کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر اشک من و خاک درت آری هست — بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

عنبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف — هست با سیب زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش — گفت جای مکش افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده ایم — وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابروت — چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر چون دمید نهال امید اینچنین که ما — از جوی بار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین — صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست — زین سان که دور از آن در نایاب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس — گویی بخار بالش سنجاب مانده ایم
جای حدیث خرقه و سجاده تا بکی — ما مرجه بود ز من بی تاب مانده ایم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شادی هزار اجابت باب عشرت شو — که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کو مکن زین سان — گر از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من — ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از غم رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند سررشتهٔ عشق تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم
مده پندم ای ناصح که جای نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نیکو ننگم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسهٔ
گرچه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیز و من
بندگان را پیک سگان زانبده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعتی من بس لباس ژنده ام
کهنه جامه ای نمی ارزد بهیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده ام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور از این در هم منت گویم دعا هم جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگارین همه ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا ببیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

شکدل مانده بگرد دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آتشی و آشتیت خون ریزیست
کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
تا دهد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چه جای و غنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل بمهر وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زهاد و خلوتینه و اوباش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

مارا چو در حریم وصال تو راه نیست — دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی — با دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
کفتم شکسته دل جامی بعشوه کفت — آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

زاری نالم و کس نیست که کوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او می نالم
پای هر جا بنهد آن سرو کنم روز بچشم — چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم
غنچه کو ناز مکن هر دم و کل نیز که من — بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم
هست هر برک کلی بی تو مرا داغ دلی — وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
ای دو رخ در نظر از موی میان هیچ مکو — زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعه وصل بزدم یار ز رخ پرده فکند — حمد الله که بس خوب بر آمد فالم
لطف او کفت کمین بنده با بی جامی — رفت بر چرخ برین کوکبه اجلالم

روی تو غایب از نظر کل را تماشا چون کنم — چون لاله داغم بر جکر کلکشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — نی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
کیرم لب مهری نهم کز ناله و افغان رهم — دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

نی ای تو برک زیستن نی برک من در دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا — خود کو بجای آشنا بیکانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب بیهوده کشت از تاب تب — دارم بدل داغ عجب آنرا مداوا چون کنم
کویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم — زین کونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن در که چو کل بر سرش بی دارم — هر شب آغشته بخون جکرش می دارم
سنک بیداد که آن سیم بدم بر سر زد — بر سر از فخر به از تاج زرش می دارم
آب رو را که در آن کوی مژه ام ریخت بخاک — آرزوی بدل از خاک درش می دارم
سوی او می کذرم چهره بخونابه نکار — صورت حال خود اندر نظرش می دارم
کرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم خبری — یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم
مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشته صبر — تا ز غم رم نکند بسته پرش می دارم
تا چو جامی کشم از کرد درش کحل بصر — چشم امید بهر رهکذرش میدارم

هر جا که کنم خانه سخن خانه ترا یابم — هر کز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
کر خوابه کنم تنها ور خانه روم بی شهر — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم و ما کوشان
در صحبتی هر جمعی کافروخته شد شمعی
گر جانب میخانه آیم نی پیمانه
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
از خود بکسل جای بیرون در کم تا می

معشوقه ترا داغم جانانه ترا یابم
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
کاندر تنش وحدت یگانه ترا یابم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم
پایم برفت سود و کنون در پی آنم
چون لاله اگر خاک شوم نی گل رویت
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
جیبت بخون دلم آلوده خدنگت
تا روی تو دیدیم همه واشک دمادم
درد دل جای شود افزون زمداوا

با آن در و دیوار غم روی تو گویم
گر ز دیده کنم پای وز سر راه تو پویم
با داغ تو بارد گر از خاک بروییم
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببوییم
بر چشم تر انداز که از دیده بشوییم
بنگر که جفا میرسد از دیده بروییم
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس
انگیخت سپه اشک و برآورد علم آه
عمریست که خواسته و بال من بد رو نه
آن جادوی دلهانه جهان زده جامی

عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
شد ملک غمت مملکت بیرون و درون هم
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی چه یار خجلت آیتی لطف و ستم باهم
چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب
همی راند سوار آن شوخ و زهر جانبش جانها
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مهرویان
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر ابری را

امید و بیم عشقت مایه شادی و غم باهم
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
دل و جان ساز کرده زاه و ناله زیر و بم هم
روان گشته که دیدت انجنین شاه و حشم باهم
ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم باهم
کی می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم
کر افتد در دیش از پیش و صبر کم ز کم باهم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

برجانم از توام چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست وگر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر تو شد ز جام جم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خونابه سوز دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم

ریز خون ما بکو دکعبهٔ کویت که نیست
جز بخون دردمندان تشنه ریگ اوحرم

روی اگر ننهیم سودن بر پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جای از بهر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

من پیر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران
که آن پا در رکاب و گاهی آن دست و عنان

نهاده بر کمان تیر از پی صید من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

بسال عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همش دیدن
بگو تا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جای درین سودا
که فردا چون کنم وان آفت جان را چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لاله فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
جان شوم که ندانم سلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند
جز این خجسته لقب هیچ نام چون گویم

چو جای از سر سودای پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم | ور شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری | خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا | کانجا من دل سوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد | یکلحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف بیاری سوی من جو بس عمری | وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
کنجی تو و عالم همه ویرانه این کنج | جز در طلب گنج بویرانه نباشم
جامی اگر آن دانهٔ خالم ننه ندراه | دستی تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم | سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد | چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زاهد نیابم نسیم خیر آن به | که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
بگا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد | چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند خط خوشت | چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیاتم بر این که مجلس عیش | بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی | عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم | بی منت نظر بخیالی ازو خوشم
شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل | بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت | از جام دوری ار رسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا | صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم | از جام نیم خورد تو گر جرعهٔ چشم
جای زر و گهر اگر جیب من تهی است | حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار | گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

آرزوی دل خویشتن جگرانت خوانم | مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قبا جبت کنی طرف کله بر شکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو تویی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی ته پیرهن اندام چو سیم | نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم
تا نبینی رخش ای شیخ عیان گرچه بشوی | پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری | جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش | تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

زآرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم

بیاند راحله سعی ما خوش ان ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

جو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دیگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت سبک شرابانیم

ببرج ما جو مه جارده شدی طالع
ز هجر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل برارباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این زبس ما را
که در سواد مری ساکن خیابانیم

مردم از تیرت قبادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

جون فروغ آفتاب از مه دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر حسنت را که بودی آینه
گنج خود را جلوه دادی بر دلم

دل بغربا دآمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خرابی رقیب
تا خندد یکلحظه بادی بر دلم

دیده عهد استم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

نامرادی من جو جامی یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

کرده ام بوی صحبت تو نسیم
بکنم یاد خلد و ذکر نعیم

جون منجم خط تو دید سترد
رقم مه ز صفحه تقویم

جند پرسیم نرخ گوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم

گر کشایی بحرف میم دهان
جو شد آب بقا ز چشمه میم

سحر آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم

[illegible]

سینه بشکافم سحر کاید صبا زان ترملم
باشد خورد زین ره گذر یکلحظه بوی بر دلم

جشم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان
طبع بلا جو همچنان باشد بدینسان مایلم

ستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهی چنین دام بسملم

زینسان که آید دم بدم زین جسم طاقت بار غم
مشکل رسید ار بار غم گشتی بسوی ساحلم

بنود زبان گویا مرا جز بهر ناله جون درا
ای کاش ازین بخت سرا کردون ببند و محکلم

جانم ز جانان نگسله پیوند جان بگسله
تار رشته جان بگسله دستش ز دامان بگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او | دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام | حق القدمم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب | از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رامست رخش چرخ | می کن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه اکبرد | خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی | بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
تا واز سیل چشم ترم دل همی طپید | رقصی چنین اثر دهد آری ترانه ام
جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق | منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم | که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه | وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا ام امروز گشت | نیت جرمم بعد ازین کار امروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خودم راهی نمای | تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل | جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم | وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز | اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آه | بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بختار بودم طوق سعادت | روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم | کش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم
صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان | چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت | رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

شد میر اندی و میسوخت سراپای وجودم | که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود | کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از بس عمری | بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم | کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو گر چه درونم همه خون بست چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو | تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان پا به پای بت سر نهم با سر درین سودا کنم مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه جامی ساز ناله شوق دیگر انشا کنم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی زندان / من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بهتر آنکه ز راه تو خار و خس چینم / دریغم آید اگر در گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرض دینی و عقبی / من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم / من و هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل / چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

خواهم کردمی در قدم آن بسر افتم / رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش / ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده بر آتش / آن روز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود سیل سرشکم / نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی / ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم
جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکم / چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم / باشد سبوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه / در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده / من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
جانم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته / کین سوز دآن که دارد از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو / تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جامی با درد عشق چونی / من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم / بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم / که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را / بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای سگانت / بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشیدم / که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان / همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

[illegible]

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم　　اکنون رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش　　فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن　　زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها زشوق روی تو با چشم اشکبار　　بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان　　وانکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره مند و من　　محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جای زشیخ صومعه نکشود در عشق　　آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم　　نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر　　بخاک پای تو کز خلد و حور وا گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری　　بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
زدست خضر چه سود آب زندگی ما را　　اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم
باستخوان اگر چند یاد ما نکنی　　هزار شکر که باری از آن سگان توایم
بمهر سیم برایم کرده چهره چو زر　　نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجای فغان کنان می گفت　　خموش باش که از نالهات بدرد سریم

تو شاه مسند چینی و من گدای کمینم　　مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک ره بلی آن در دریغ داشتی از من　　گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و بسودم جبین براه تو چندان　　که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم زنام و ننگ برستم　　میان بمهر تو بستم مگر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم　　بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ جدا　　بخندهٔ بنوازی از آن لب شکرینم
به تیغ بیم مفرما که خیز جای از این در　　که عمرهاست برین آستانه همنشینم

دمی نگذرد که زغمت خون نگریم　　ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی　　که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده　　که بر یاد آن لعل میگون نگریم
زلیلی مرا هیچگه یاد ناید　　که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی آب دیده　　نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

[illegible]

نبینم یکی گریه زار جایی — که از دیده و دل بر و خون نگریم

چه حسنست این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم — شود هر آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناگه — برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خورشید اسد چون بود ممکن — که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

تماریکی چراغ خانه کش ای غم دمی دیگر — بود کز پرتو رخسار شش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری — زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین نه دارم لیکن از بخت این قدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر — چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرم سازم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل شکیب — هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

شربت وصل گرم کن که ز بیماری هجر — جامی سوخته را حال دگر گون بینم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بد خوی راست — در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه — کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از جنت بگویم آشکارا نکته‌ای — مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند — ور نه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم — تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

جان می‌برم بتحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من اینست که روز و شب — جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز — کوه غمش بقوت این کاه می‌کشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم

جان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی — که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

[illegible]

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا   بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم
علاج عشق پرسیدم طبیب عشق را روزی   ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیار ازان مردم   ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم ازان بر سینه باشد کوه از درد و غم   کزان شیرین دهان بنود میسر عیش پرویزم
مگویید ای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی   معاذالله اگر ازوی ببرم با که آمیزم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم   لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان و من   من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
جای تکبیر و دعا خوانم ز لیلی قصه خواند   تا که ار روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود   ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود   مرغ بسمل کی زید صد بارش ار افسون کنم

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم   کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت   هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدای   تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی کز تو دیگر ماند سست   کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف چشمت با رقیب کوردل گفتن چه سود   آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو   زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد نقدم در بهشت   چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده   خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم   رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش   زانکه من با نالهای دل فراش خوش خوشم
شهسوارا بی کسان را کس نگوید خون بها   زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون   با دل افگار آید ناوکی زان ترکشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم   گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم   ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان می‌زند سنگ جفا   تا که ار جایی من دیوانه پیدا می‌شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد   تا بدین حد نی ز خواب شکل زیبا می‌شوم

باغبانا بر گل چندین مجو آزار من	چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد	وای جان من در آن شبها که تنها می شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون	مهلت از حد شد بر او شرمنده تقاضا می شوم
جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق	می رود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر جان شکنم	یار سیدی ببر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز	چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او	باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بگویش نتوانم که برم ره باری	سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود	هیچ دشمن بچنین روز مباد اکه منم
ای اجل زود ترم شربتی مرگ بچشان	تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جامیا چند کنم درد دل خویش شرح	جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل که نزد آمد شد کویت نیایم	ولی هرگز نمی بینم ترا چندان که می آیم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته ام عهدی	که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگریید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن	جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری	که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی	چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی	اگرچه همچنان نامستحقم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می دیدم	که رویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدم
بحمد الله که آخر یافتم با کیمیای سعادت	وصالش را که همچون کیمیا نایاب می دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم آن احباب	چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می دیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را	چو خود را بر مراد خاطر احباب می دیدم
شبی بر خاک می سودم پیش پای ساقی از مستی	سری کش سجده که در گوشه محراب می دیدم
بآب زندگی می برد ز اقبال وصال او	دلی کز آتش مهجوریش در تاب می دیدم
جامی جان همی دادند بهر جرعه اما	ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می دیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم	در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی	چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم

نشان پای [illegible] [illegible] درگهت [illegible]
بیکه وعده که از [illegible] [illegible]

از کلم سازیکی مرغ خدارا که پرم … سوی مرغان ور گوشهٔ بامش پرسم
می برد پرسش و پیغام منش باد صبا … ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هرکز آن سرو جو سویم نخرامید بلطف … روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال ار بزنم کاش دهد … دست کز حال دل ماندهٔ بدامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی … من مخمور جو وصف می و جامش پرسم

جو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم … روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من ار بار سفر می بندم از خاک درش باری … تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
بس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم … مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
جو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق … خدارا از سم نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نه یارای وصل آوه چه حالست این … برای ای زار مانده جان ز تن کایت تدبیرم
جو من آن پنجهٔ جان را ماندم از سودای بدکیشی … جه سودای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم
بگو جانا که مستی جا بیا سلطان وقت خود ی … سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

۲۵۰

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم … جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد … جون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم جون نه پدیدست … کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست … کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت … تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیض که بدل میرسد از سدره و طوبی … در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جای بنهد سجده دگر جانب محراب … زین سان که دلش مایل ابروی تو یابم

بپای اشک تا بر روز کار خویشتن گریم … جو شمع از بخت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه … همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مراسم در غریبی شوخ جشمی آفتی جان شد … بگویید کز غم یار و دیار خویشتن گریم
مدد فرما بخون ای دل جو در جشمم نماند آبی … که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم
بگو جای نشاید گریه از بیداد مه رویان … که من جندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

جون خاک شوم گر گذری سوی مزارم … بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
جون رفتنی است از تنم این جان بلاکش … آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

[illegible]

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی
مردم کنم از خون جگر خاک رهت گل
نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد
در بوتهٔ هجران جو زرم گر بگدازی
هم لطف تو فرمود که جای سگ مایی

زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
تا روزنهٔ دل برخ غیر برآرم
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
دیگر نشود بر محک عشق عیارم
ور نی من بیدل چه کسم در چه شمارم

جو شوانم که با آن مه نشینم
کهی کز خاک کویش دور مانم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای
بآسایش غنودن جون توانم
نکو جایی بروزین در نه آخر

بچشم حسرتش از دور بینم
مبادا جای جز زیر زمینم
خس و خاری که از کوی تو چینم
بلایی همچو هجران در کمینم
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند از شمع دلفروزی که من دارم
نکو روز ترا شب سازم از بی مهری گردون
جو رنجاند طبیبم جون بود صد درد درمانم

ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
نکویی آن که هر شب کم نشست این روزی که من دارم
ز تو در سینه پیکان دلدوزی که من دارم

[illegible]

من و غمهای روزافزون تو گر شادی کو عشرت
شد امشب خواب وحشی رام من ای غافل مکن جایی

نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

در سر گذر که نی که و گاهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از توام بس است
هرگز جو پیش روی تو راهم نمیدهند
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام
جون نیست محرمی که زنم پیش او دمی
دور از تو زیستن که آمد مرا از آن
جای صفت گرفته بکف عرض حال خویش

بهر رسیدن جو تو ماهی نشسته ام
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
کویی بصد رسند جاهی نشسته ام
دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

هر چند تو شاه و ما گداییم
تا داغ غلامی تو داریم
هر جا الم تو مرد دردیم
در بسته بروی این و آنیم

دامن مفشان که مبتلاییم
هر جا که رویم پادشاییم
هر جا قدم تو خاک پاییم
بنشسته بگوشهٔ بلاییم

[illegible]

که نکته عشق می نویسیم / کز نغمه درد می سرایم
بود نقطاری بی لیک / انکس که ترا شناخت مایم
از طوق سگان مدار محروم / کز خلعت خاص زان شاهیم
گر لطف کنی بآن دریغیم / ور جور کنی بآن سزاایم
نی ماگفتی که در چه کاری / کس نیست تو مباد در دعاایم
جای بنشان و جور خوکن / دانی که نه در خور وفاایم

جو شوانم که سر کز بر کف پایش جبین مالم / ز دور شش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین کجا لست این / گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش / بدیده گل کنم بر سینه اندوه کین مالم
بهیچ از من عنان ای عمر و جدائی امانم ده / که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نیکوی / که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین بس و خاک در پیر مغان جا می / جو رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام

برو ای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
جو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید / گهی گز مشک کرده می نهی دام
برخ ماهی و لی ماه دلفروز / بقد سروی و لی سرو گل اندام
تمو عشقت زکی بود و تاکی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاشکی می نام بودی / که رفتی بر زبانت گر که این نام

من که باید در خت آن آستان مسکن کنم / کی بعم خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو / ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا / با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت / راستی مه جا رسم از آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد می کند در خانقه شام و صباح / والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد / مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن
کی برد همسایه را جای شبان تیره خواب / بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم ° وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیر می فروش ° زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام ° از روی خوب می دهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم ° کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خانه دان مروت نشان مپرس ° اصل دلی نماند ازان خانواده هم
منشین ز پای اگر خنگ باد پای بنود ° عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور ° کم زانچه قسمتست نیاید زیاده هم

ای بی تو چو غنچه خون درونم ° بنگر بسرشک لاله گونم
زارم بکش اینچنین خدا را ° هر چند که یافتی زبونم
آینست ترا بخوب رویی ° آن گشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی ° هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم ° یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی ° اینست نوای ارغنونم

[illegible]

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم ° تا دیده برخت زین سر کو باز نکردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقست ° هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گونه زردم ز ندم هیچ اگر اشک ° هر لحظه جگر گون نکند گونه زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه ° چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست ° ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی بمن این بس که نشینم ° روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز ° مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

براه تو سرشت صد نازنین را خاک می بینم ° سر چندین عزیزان بسته فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمانرا ° چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم
همی رو بهر گامی تا نگردد پایش آزرده ° بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن ° لباس غنچه پاره جامه جان چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید ° ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب ° که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

[illegible]

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / کاش به که بودی بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی / وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد جست / این چنین کز غم و اندوه تو بگداخته تنم
شد جهان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری سخن چند رسان زان دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

برکشم دردسر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان برآمد لیکنش از دل بر نمی آید هنوز / کز دل بیجان ناوک ابروکمان خود کشم
مهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه ای / نیست در دستم که پیش مهمان خود کشم
تا درآمد از درم آن سرو مردم دیده را / [illegible] ز خاک آستان خود کشم
می کشم از سینه نی پیکان خدنگش را چو نیست / قوت آنم که پیکان زاستخوان خود کشم

سر که بارش می کشم عمری بدوش از بهر تست / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم
دفتر جامیست این از نکتهای عشق پر / می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم / تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم
بروی این و آن مردم چو ساغر میزدی خنده / من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را چون روا باشد که گردد دیو منزل تو / من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می گردم
نسوزی اینچنین در حسرتم کرشمه دانی / ز جان غصه فرسوده و دل اندوه پروردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از من [illegible] ناله و آهی / پس از مردن بیرت گر آورد باد صبا گردم
به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی / [illegible] و می خواری چو جامی سر بر آوردم

نیاز بر شکن چون نیازمند تو ایم / ترحمی که اسیر خم کمند تو ایم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند تو ایم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد / که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ایم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / چو ما بسلسله عشق پای بند تو ایم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست   ز درد غیر چه باکست اگر پسند توایم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای   هنوز ما بهوای قد بلند توایم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی   چنین که مست می لعل نوشخند توایم

کی بود کی کز این سوز درون باز رهم   یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی   شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش نفسی زانه نبود از سر من   این نه کاریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم   حکمی یارب و از دست تو چون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا میخواهم   تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم   منت ایزد که باری چو تو یاری دارم
گرد چو از رخ مبرای اشک که این عطر وفا   یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی   عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا   حکمی زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان   که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جای از بزم وصالش چو نمی یابد نصیب   این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم   بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن   این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را   ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
تویی آن یوسف مصری که عزیزان جهان را   جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت   من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت   چشم خون بار که باری قد و رفتار تو بینم
نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی   زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم   چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس   که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش   کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز   وزین بس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست   خراب دیده گریان خویشم

سپکم خوان و استخوانی ده کیم من   که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی   مده درد سر از افغان خویشم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم   چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه‌ام   که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از من خیال او   که من شهباز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم
ز تار و پود هم جنسی تنش آزاری کرد   بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان   غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده   که من این گرد محنت را بران دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی   چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

خیز تا رخت ببر منزل انصاف کشیم   با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم   ور دهد جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از درس کشادن گردد کشف   چند از مدرسه از درس کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است   رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را ببرای خواجه بصراف که ما   این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
داوری ماییست کله خاصه بهر جنبشی   گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقهٔ پشمینه فقر آسوده‌ایم   حاش لله که دیگر ناز ز صنباف کشیم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم   ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می کشیم از تیره خوبان دردی درد آنچنان   کز کف روشن چنان باده گلشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما   ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی   ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح   مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید ته پهلوی خویش   پیرسنجابی از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سر کشتی ما اگر دشمن شوند   جای آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

میرسد عید و گشته آنم   که کند غمزه تو قربانم
تیغ اگر کشتم دریغ مدار   که برآید درین هوس جانم
قتل عاشق را چه حاجت تیغ   روی بنما که جان برافشانم

هیچ باز نده کی نماند — بی تو روزی که زنده می‌مانم
عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو و عید می‌دانم
جای آن رخ نزید و عید گذشت — عید او را خجسته چون خوانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود برون زن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زین سان که گشت خانه ام از آب دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه‌ای — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه‌ای — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بران آستان ز ما — ترسم که برد باد صبا آن نشانه هم
جای به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب — ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

هر نامه که در آنجا نشان نام تو یابم — هر رقعه که در وی خط مشک فام تو یابم
سلامت من دل خسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

هر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان — که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم ز بعد خویش ز طوبی — همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود — بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

چشمم ز جان علامت آنها کرینه پایم — صد بار م از فروشی بگریزم و بپایم
کام رقیب خوانی گاهی سگ در خود — آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن — صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون — اکنون ز صیقل آه آن زنگ می‌زدایم
هر که بقصد قتلم تیغ جفا کشایی — بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هر چند با سکانت خوش نیست خود نمایی — خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم
هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری — از شوق تست جانا کین نغمه می‌سرایم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

در دو روز بت بلای و بیابان نیابم
در شوق تو دلپذیر [illegible] نیابم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
در کوی کس چو تو عاشق و دیوانه نیابم
هر جا که روم [illegible] شمع رخ و زلف تو جانا
کاشانه [illegible] پروانه نیابم
گردم [illegible] قدم [illegible]
[illegible] کاشانه نیابم
شرف [illegible] سوی [illegible]
[illegible] نیابم
گنجی تو در عالم [illegible] ویرانه [illegible] گنج
جز در طلب گنج تو ویرانه نیابم
جانا [illegible] نیابم
دست تهی از [illegible] نیابم

ز مهر روی تو تا دیده ستاره فشان / نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل / نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف / ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ / بیام و در فتد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت / بیکدو جام ز انجام کار آگاهم
نکو بعشوه که زین خاک در برو جامی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا پیشش آرم ره / ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا به بود ذوق گفت و گو با آن پری زان سان / که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون که بفکر کوه کن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب من که ناید چشم من بر هم / مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار من پیمان تقوی جامی آن اولی / که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم / بی تو ز اشک لاله گون چهره پر نگار هم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا / بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت گر نه نی لباس تو / رشته جان بیدلان بود کشند تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا / بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی وز سر کو بر آمدی / آفت دین من شدی فتنه روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت / سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سنبلست و گل / جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

بجای ساعد از آستین آن دم که خواهی بسملم / چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین / کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ خطرف بام تو من میطپم بر خاک ره / عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو بار ره بستی و دل خود از طرف محملت / ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمر نیست یار توام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم
حشمت بابنازی لب نقد دل از من می برد / آن در کمین بنشسته خوش وین کرده از قول غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس / گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

زعشقت سینهٔ بی غم نه بینم	زشوقت دیدهٔ بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست	اگر من بعد روی غم نه بینم
نکو از غیر من بگسل که من خود	کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی	من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیب را نمودم چاک دل گفت	برو کین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا از غم میرم	اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل مگشای جامی	که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشق بیچاره ام درمانده ام	بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی در خواب و خور ناید درست	لاجرم بیخواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته‌ای	با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت	چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من	زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت	روی بر پای صنوبر مانده ام
جای از من سجدهٔ طاعت مجوی	چون من اکنون پیش بت شرمنده‌ام

تا بیادت نشسته خاموشیم	کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها	محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت	باده ناخورده رفته از هوشیم
کز بمضراب غصه بخراشی	رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کردهٔ حلقه	ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش	زنده امشب ز لذت دوشیم
درد دردت صلا زدم دل را	گفت جای بنوش تا نوشیم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم	سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب	بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بدروز خشنودی	نمیدانم چه سان میخواهیم تا آن چنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جایی	که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان	رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست ازو — مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدن رویت دیگران و اکنون — شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — از مکر این دو ره زن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من — چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه سواد سوس که نیست — حبل هدایتی که برارد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد — جز نیل معصیت زخم صبغة ادام
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست — کو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند — تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم — با من مگوی قصه الوان که ابلهم
با خلق لاف توبه و دل پر گنه مغز — کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم
جامی مباش غافل ازان راز دان که گفت — از جمله رازهای نهان تو آگهم

نوید آمدنت میدهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد — بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک — که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد — ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز — چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
بجرم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد — ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگو که لفظ تو جامی لطافتی دارد — که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمرهاست میگویم — این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخساره — گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب — آنچه اورا سزاست میگویم
در وفای تو راست چون الفیم — بوفایت که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را — مرغ شیرین نواست میگویم

اگرچه پاره شد از غم هزار باره دلم — گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده	ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران	برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند	اگر بود بدولت فی المثل ز خاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار	جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی	مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست	چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

از عشق بتا حکم چون نتوانم	با عقل تولا چکنم چون نتوانم
از درد تو داغیست که من بر دل ریشم	تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم
از نازکی روی تو خواهم که ز تو بیت	پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلت	آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم
خاریم بشکست به پا بر سر کویت	عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز	تاخیر بفردا چکنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم	ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم	گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون بزند در سر گنج	آن به که بگوشم به تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند	یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی بزبان دیگران وعدهٔ قتلم	در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
روی تو ام امروز بهشتیست عجب نیست	گر شرط وعدهٔ فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست	چون در صف شان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از بحر کناره	کشتی چو شکستست بدریا ننشینم
گفتی که برابر منشین جامی از این پیش	از پای من این خار بکش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم	تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد به کمان خانهٔ ابروی توام چشم	چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم	گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
پوییدن راه تو بسر کردم و هم دست	از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بهر سجودت نکنم روی	ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد	مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جای مخور اندوه گرچه مهر بتان نیست / دین تو که من از دو جهان دیده‌ام

ای بر خش نقش مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را چون الف قامت / نامه بیک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوه کن از نی ستون ساخت بصنعت ز سنگ / من شدم ای سنگ دل کوه بلا را ستون
حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت / جای و صد گونه درد چشم و صد قطره خون
دُر ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بودم آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی / بی نشان نامشده زیشان شود آن یافت نشان
هر کیا زنده و شان مظهرشان دیگر شد / جان آن شاه جان جلوه گری زیشان
دل فدایش که بدل جوی ما دل شد کان / پیر مکوی بگو دامن اجلال کشان
در میکده آن به که تشویم ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق بتقلید مگوای واعظ / پیش ازین باده بجز چاشنی ابنی نچشان
جامی این خرقه پرهیز بنه از که باید / همدم نی سر و پایان شود و رندوشان

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن / سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنانت نو / رشتهٔ جان از تشم در کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش / شربت تلخ است آن را چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل اردهی خوش کن بسوگندی دلم / نقد جان بستان ز من گر زیست سوگند کن
مرد حاجتمند یکدیدار جامی بر درت / رحمتی برحال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان / الآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نماشت / فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور / نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان

[illegible]

[illegible]

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان زانکه سر عشق
رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مدان

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که به نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات رهروان درت
چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کم مبند ای دل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن رعنا کشیده رسید
گرانست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
جنان ز شرم تو جامی که دخت کرد دل او
جوی ز جام خیال لبت توان دیدن

صوفی چه فغانست که من این الی این
این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین چه گوی سفری کن
چون خضر بجوی این که از مجمع بحرین
در ذمه ما دین بود پرتو هستی
کو جذب فنایی که تو ادا شود این دین

در مشرب توحید بود وهم دویی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین
افزود بر آن نقطه پدید آمد از و عین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

شدم بهر تو خاک راه خوبان
یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست
فروغ عارض چون ماه خوبان
گرامی گوهر جان زانک کردم
حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از مرحبه در عالم سری بود
نهادم آن هم اندر راه خوبان
ز دولتخواهی تست این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین
چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
مکن چشم تر ابنده ایم بهر خدای
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بنجو افکند آهوی چین

ز خود در دم چو تو آیی و حال من بینی / و گر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور / نه جان بجای نه جانان نه دل بجا نه دین
مبین حقارت جامی که از هوای قدت / همای همت او طایر است سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون شد عیان سر دهانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف / پای تا سر شیخ شهرت جوی ما شیئت و شین
استخوانم شد ز تیغ صد پاره و هر پارهٔ / زان مقام پیشه دارد داغها چون کعبتین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش / گفت یارا پنج است جامی این تمشی این این

پیمای اصل دل را قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت / نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی / دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبویی / مرا بادا بگردن دایم این دین
ز جامی گر تو پرسی خوابی و دیده / برد فرمان تو بالراس والعین

[illegible]

هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهادند بالابلندان
راه غمت را با آن درازی / پیموده صد نی مشکین کمندان
چون بنفشه در باغ نی تو / صاحب دلان را بندست و زندان
هرگز نباشد مه بیمهٔ تو / گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی و لیکن / رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خود پسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جای جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند سندوی زلفش سرکشی خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هر جا که پنهان رو نهم تا بینم آن خورشید را آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم جوش ناخرمی کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رها نداز شیوهٔ بحث و جدل رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد و قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو بر خاک ده روی چو زر اینست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد زین قرعهٔ اقبال شد یک مبارک فال من

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود پیش جهان روپیش ازین وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی روی نکوی بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیری از او رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

این نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد بسکش از ناله و فریاد تو شبهای شبهای دگر جا بر سر آن کو مکن

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که رزد از دولت سرمد قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگارگون گلشن ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان
چو دارد خلق درویشانه با این سلطانی گدای حضرتش و بنده اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا منه پای امل زین پیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر می بری ز خلق در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده … کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل … کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا … مشکل که عاشق دیگر افتد چنین زبون

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن … بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست دل از رشک سبزه بهر خدا … که پا برهنه دگر گشت جوی بار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاری … بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف … جو لاله داغ نهان من آشکار مکن
جو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت … مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
هردم از تو بسی لاف آبروزده ام … مرا بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی … خدای را که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من … میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف … پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یازی خود پاک شسته … دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل … شد نام زد به تیغ جفایت هلاک من
جامی بجوی خوش دلی از من که در ازل … آمیخته با غم و درد آب و خاک من

بس از مردن بخاک من گذر کن عمگسار من … ببین صد حرف غم درهم خط از لوح مزار من
بکویت بس که آه آتشین از دل برآوردم … سکست را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه … فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آمد بشب این کلبهٔ غم بر سرم زینسان … که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای جان بس از عمری … برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن … که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل … که بود افتاده روزی بیدلی بر ره گذار من

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن … چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا … حیف است کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر بینت آن بختم که جان سازم سپند خود و بینت … تن همه بادا آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان … بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

[illegible]

جامی که گفتی گاه گاهی چند بین مشو حیران او
مسکین چو روئیت دید شد غافل ز بند خویشتن

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا
مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون

ز درد اصل نظر پیش ازینت آنچه بگوش
رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون

اگر تو خون بکنی کم بدرد چشم ای کاش
که دم بدم بکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در تو فرش رهست
بران امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر دردست
ولی بچشم تو مشکل در اید این افسون

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاده و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشتهٔ کم باش گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوه کن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک
زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز
خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد
مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را
جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده
توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کمست از خس درین راه
خسی را تا بکی تعظیم کردن

ترک شهر آشوب من زین سان که شد صحرا نشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سر می کشید
عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم جز بلشکر گاه حشر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زادم از دوری خدا را ای که سویش می‌روی · چشم خود نی حشمت بستان واز دوریش بین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را · خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین
کمترین بندگان جامی بیادش داد جان · هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

هر روزین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون · شدم رسوا منه دیگر زخونابم قدم بیرون
بروز وصل خواهم جان کجا ل ادوزنم زپیکانت · که ماند شادی و عشرت بیرون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشهاش · زخاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی · نیاید خوش نویسا تر اچنین حرفا زقلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون ازین و غمی · بلی ندهد زخم در خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود آن · که می‌گفتم غمت آید زدل با جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر مستی خاطر جامی · چه بودی گر قدم نهادی ز ملک عدم بیرون

بجای رخ که مطلع صبح صفاست این · آیینهٔ جمال نمای خداست این
کردم بشی طفیل سگان پی در تو جای · هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه می‌زدم زغمت سنگ هر که دید · گفتا بعشقم [illegible] سنگ دلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا · ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب · زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار می‌گذری بر گدای خویش · آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنه بجای سگ تو گفت · هیچش مگو که محرم دیرین ماست این

مهی از راه برآمد نه که افزون ز بهشت این · سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت · نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان · بشکن کو سپه شه که نه صد سپه است این
نه مرا بسته لعلت شب امروز نه پهلو · که ز خون مژه بسته جگر تبه است این
چو شب از بخت فروفت اگرم روز سیه شد · بکنم ناله ازان رو که ز بخت سیه است این
من و ویرانهٔ بخت که بشبهای جدایی · دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این
برت پیست قامت سر جامی پی دل · قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

مردم شکارا کین مجو با دوستداران بیش ازین · کافر سوارانه مکش از خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن · بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین

[illegible]

١٤٤

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن	مپسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش ازین
بازای سوار کج کله برما چه میرانی سپه	بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین
نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل	بر ره گذار او مریز از دیده باران بیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون	ترا رسد که نبازی بحسن روز افزون
چو زندگانیٔ عاشق بوصل معشوقست	یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن	چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
زجان سوختگان غمت برآمد دود	ترا چو کرد شکر خاست خط غالیه گون
نمی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل	اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل	چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر جوان ماه کشت جامی را	چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن	ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم تجلی	باز دل گرمم برآید جهانی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یک ره آن لب بجنبان کن	چندم آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو	گه بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی	همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم	دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز	مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

ای زلعلت کام جو روح الامین	خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال	تو سهی قامت همان داری همین
در رهم گر گوئی از سر کن قدم	پایم از شادی نیاید بر زمین
کم نشیند گرد سبزه باغبان	تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه بینم سنبل ماه رخت	بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند	آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم	همچو نظم خویش درهای ثمین

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن	مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون ما ریختی دست من و دامنت	گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام — از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش چو باد صبا — بر سر اسل وفا گرد بلا بیختن
جامی ازان قید زلف جست رهایی ولی — قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دیگران — هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد — نگذارم که در آیی بخیال دیگران
به محالات رقیبان چه نهی سمع قبول — حال ما گوش کنی به که محال دیگران
روز و شب تشنه جگر خاک در تو بوسم ز غم — من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل — کی بود در حرم شاه مجال دیگران
می برد نامهٔ او هدهد و ما دور دریغ — که پریدن نتوانیم به بال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی — مگذشتی پی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان — با غمت جان بلا فرسوده محکم همچنان
از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب — ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیر غمزه را صد ره به پیکان دوختی — وین جراحت بهر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش — جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آ ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن — برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
کشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا — شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه — مپوش آن عارض و بازار او سر تا کله بشکن
مرا آن شکل قلاش نگشت آوه نمیدانم — که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
سرم خود را برد وشت با کوی تو تا دانی — بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن
ز جام لعل او جامی ازین پس ها ز کوثر خوری — اساس توبهٔ شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو بیکس دلا مشغول چوگان باختن چندین — یکی چوگان حوالت کن بمن جان بازی من بین
نظر بر گوی داری این قدر گویی نمیدانی — که سرگردان تر از گویم درین میدان مسکین
مزن چوگان مبادا افگار گردد آن کف نازک — مران توسن مبادا آزار گردد آن تن سیمین
مرا از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد — چو با این عشوه و دستان کنی جولان ز پشت زین

تازی بر طرف توسن خدا را بهر آسایش	فرود آ لحظه‌ای بر دیده گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن تب بد خو که نگذاری	قران کردست خورشید جهان افروز با [پروین]
میفکن از نظر جانا چنین یکباره جامی را	که هم دل دار سر و کار تو گرد آن مبتلام [دین]

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن	شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا	سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن
سپاهی گشته شد هم گوشه‌ای تیر نظر [فگن]	جهانی خسته شد هر جانبی طرف کله مشکن
بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیز [مکن]	ز کوه حسن را چون گوی یکبار شی چوگان زن
دهان پر شعله شو هست و لب از آه می بندم	که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین [حوا]	خدا را استخوانم را بر پیش سگانش افکن
چه باز ای فلک شبها بنور مه چرا فروزی	چو سازد شعله آه من این ویرانه را روشن
چو کشتم گشته در است زمین دامن کشان بگذر	مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ز بامش کو چو صد مرغ ز جان طعمه جامی	که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزن

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین	کرده با خم بین دلان بدمستی آغاز اینچنین

چند بار سر کشم خواهم فکندن در رسن	گر رسد بار دیگر مست و سرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس	مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان	وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زار می بیند مرا و انکه تغافل میکند	از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
من ندارم چشم بهبود از کجا جویم که هست	عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین
گر بهر جا بی گشتی پشت زیر پای دوست	کی نیابان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن	هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را	از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت نی فرمان فلک نامهربان	چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
بلبلی بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز	همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن
صورت جان هست در آیینه رویت عیان	چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
جامی ار هر زه همی گیرد طریق سوز و درد	طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای توست افزوده آب روی من	در عشقت از روز ازل با بخت و غم خوی من

[illegible]

هر روز بر سگان دگر خود را بر است افکنم — باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد تو مرا — شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل — این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جای زار من — تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من — نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی — کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن — زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
گر چو سگان دهند ره در پی محمل توام — چرخ بفرق سر کشد موج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
تا بکرشمه گفته‌ام مردم چشم جامیم — چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب ز درد عاشقی زار اینچنین — کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال من بین دل بدست داده زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یارا امید لطف — آه من چون می زنیم بخت انجنان یاد اینچنین
در هوز مهر و وفا کر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی ما را به یکبار اینچنین
دل نه دادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست — عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبله پاک دینان — نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان شد دست راز بینانت — که گم شد در و فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم — که زو بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی — چه دانی غم و درد اندوه گینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی — از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من — کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب — مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز — پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من

[illegible marginal notes]

ره بگلزارم مده ای او صبا وای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جای ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز درپوش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم وصلت باری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانی
زکوة حسن را روزی سوی این روسیاهان بین

نشسته وا دیده هم راه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبهٔ جان تخت گم کرده راهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
به تیغ بی نیازی کشته هر سوی گناهان بین

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان
بر دل از دوری غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر نخوانا به برون نقش و نگاریست چه باک
که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان

صید چشمت به دلیری نبرد بچگان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می آید
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگذرم لب رخ خوبان که بهشت
سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای
دستش ندهد پا تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف سوی بالا
خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جای کر بود تا کلی از باغ تو چیند   ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

کس وصالت چنین نخواست که من   وز فراقت چنین نکاست که من
کفته‌ای بر رخم که عاشق تو   چهره‌ء زرد من کواست که من
همه کس مبتلای تست ولی   نه بدین کونه مبتلاست که من
دل که در ماند‌ه جدایی تست   نه جان از درت جداست که من
کیست کفتم برابستی چو قدت   سرو بالا کشید راست که من
کفت جامی که می برد سوی دوست   کز دل و دیده عمرهاست که من
می نویسم میان آتش و آب   باد صبح از میانه خاست که من

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان   دیوانه‌ء جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و کل که براست شوند خاک   روزی که کشت باغ روی مست و سرخوشان
دی می شدی سواره و من بوسه می زدم   هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میکون خدایرا   کز جام نیم خورده خود جرعه‌ء فشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو   می نوش و جرعه‌ء دو سه بر خاک او فشان

[illegible]

هر بامدادکان نه بیاید سواره بیرون   آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند دین دم   می او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون   با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه   تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اکر بکوییم   آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارکی کشیدن   زین سان که رفت ما را از دست چاره بیرون
می کردی شماره خیل سکان خود را   واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ کلی از کل من   غنچه‌ها بین بود آغشته بخون دل من
بی تو زین سان که بجان آمدم از بی کسی خویش   زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشه‌ء تو   چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا   کر چه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سودیست و چه سودا که بیازارد غمت   سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
ز آنکه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد   دم نقد اشک چو خون پیش نشد و اصل من

۱۷۰

جامیا تا بتوان جام می از دست مده	که ازین یافت کشایش همکی مشکل من

بازترکش بسته آن ترک سوار آمد برون	ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش	ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با کی می نوشیده یارب دوش کام وز اینچنین	چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
کر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک	اینک آن کل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز کاشتان	با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نکرفت اکر چه میکند در سنک جای	ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دوش می کشتم بران در شد مرا خاری بپا	دیده می سودم بران چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر	او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی	بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نکار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من	نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بروی ام از مژه خوناب وز دل خون ناب آمد	بگویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بکدازد	ز آب زندگانی خوشتر آید در کلوی من

تماشای رخش را هر سر مو کر شود چشمی	سر مویی نکردد کم بر ویش آرزوی من
وران کو عمرها کشتم شکفتا نی وفا هرکز	که این مسکین سرکردان چه میجوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوییست دیرینه	بزودی کی توان ای پندکو اصلاح خوی من
بکو جامی کزان مسکین سلاسلهای دل بکسل	که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین	سرشک کرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری	همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از کرد تن دامن فشاند	بدامانت نشسته کرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت	خس و خاشاک آب آورد من بین
بکو رنکی ندارد جامی از عشق	سرشک سرخ و روی زرد من بین

طره عنبرشکن و جعد مشکسای خویش بین	در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده	سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر	از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
ز آرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن	سرکشی از سر بنه سوی کدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه کرداری هوس
چند می‌پرسی کزین گونه جرایی دل شده
می‌بودی تند و چو جامی صد گره شد راز قفا

دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
آیینه بردار و شکل دلربای خویش بین
آخر ای بی‌رحم یکبار از قفای خویش بین

تو جان پاکی ز سر تا پا نه آب و خاک ای نازنین
پاکان خریده بوی تو دادند جان بر بوی تو
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم
دارم ز غم تیمار نی بیمار غم را یار نی
با آنکه از دم شد قوی خواهم فغانم بشنوی
جای که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو

وانه ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
این بس که بر دل می‌زنم داغت بچاک ای نازنین
گر تو کنی غمخوارئی از غم چه باک ای نازنین
ترسم که بی من شوی اندیشه ناکی ای نازنین
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان در مانده وان جان و جهان با دیگران
اینک از خود دیدن جولان او در شک آیدم
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را

من ز پا افتاده جان سرو روان با دیگران
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

[illegible]

جان بنازی بشاید وین عجب کان سنگدل
با من از نامهربان شد نیست غم زان بود
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست

یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران
گر شود با غم خویش بینم مهربان با دیگران
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا
کس نمی‌بینم که سحر چشم تو خوابش نخست
رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رست

تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
تو برخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
تو کشی از ناز پا سوی خود و کوبی مکن
پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

[illegible]

با یار کوچ کرده که گوید سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را

وانجا بجز صبا که رساند پیام من
در نامه سگانش نویسید نام من
رفت آخر و نگردن خود برد وام من
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
کان آهوی رمیده نشد صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جای مکوی کین همه مستی و شور چیست / کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

بیمار غمت را نفس بازپسین است این / پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفتن زبان پرسش او کن / کش واسطه رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت / بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه چرخ چه گشاید / مرغ دل محنت زده کاز اقفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن / انگار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جای بیچاره بسر برد / یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

چه گرسته‌ای بکین با من / که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده‌ای زمن که ترا / شد چنان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران / خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر / باش همراز و هم نشین با من

قوتها داغ انتظار کشم / تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک نه دل نه دین با من

یکروز دید نسیمی ز سرو سیم بر من / که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی / که روز گشت با قبال طلعت سحری من
بهم ز سوز تنش سوخت دیده از تف گریه / بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود / بخنده گفت برین در میا دگر بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست / که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن / طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گلستان ای رفیق / نخل بر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیکن اگر بگسلد رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر / یاد منم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی / حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم نی در ره اوفتی جفای تو نیست / هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

شهد الله انما یبدو ... انه لا اله الا هو
هست بر ذات او بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچکس ز اشیا ضد — می نماید بصورت همه رو
فهو باج کما هو المنجی — و هو راج کما هو المرجو
گر تو بی جمله در فضای وجود — هم خود انصاف ده بگو حق جو
ور همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوئی — لوح خاطر که حق یکیست نه دو

چند ای پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیب ای جان ناکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت — خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده گر نشناختی — بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
دفع آن خاک در از دیرکان بی تیکس شوق — آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او
با خود راز نهانش را چه آرم در میان — قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد — می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

م

من کیستم که دیده گشایم بروی تو — این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا — پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن — باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد بریت بعد ازین چو اشک — غلطم بخون و خاک نی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان — سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال — طومار تحفه ایست ز جامی بسوی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه پر — که پر ماهست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جان ستان بودی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو
بدر جیب تا دامن گر افتد — جدا همچون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پراست لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو
بگو مردم چه خواهی جامی از من — که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو — قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بنگرد — بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو
شها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین — یک شاخ نازک بین برو رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام می — نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو
شد سوش جامی زان دو لب مستی بلی آورد — بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو — موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا — قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده — یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
گرد ز زلف کردهٔ پاک بطرف آستین — دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی — کاش نمی‌گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
جای خستهٔ دل ز غم خاک چه سان کند بسر — گز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

گر به پای سرو بخرامد قد رعنای او — سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل نی وجه کو مفروش حسن — چون ندارد کس بجز عارضش سودای او
سایهٔ آن سرو بالا گر ابر سر افتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این دو نشست — جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و از این شیرین آن — گر نمی‌خون ریختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر وایهٔ جای که وصل دوست بود — باز نا گر از دوایهٔ خود باز ماند وای او

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفتهٔ چو خواب خوش از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براست گذشت ناز — ناگاه در رسی و شود پای مال تو

جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم / بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

روی بر تافتی ز من هر گه که بینم سوی تو / حیف می‌داری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین بس ترک خوی بد گرفت / این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق / خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل / باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بخشایی جهان / نیست نقدم در دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست / گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو / خوی تو گر ست این چنین صد جان فدای خوی تو
گه بر در بتخانه ام گه در حریم خانقه / القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
با داغ زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای جاوشان شبها و بیم پاسبان / یا رب بمن آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه / زین پس بکنج میکده مایم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد می جهت آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی که از خاک درت محروم ماندی اینچنین / گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو / آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زین سان که تو ای نازنین جولان کنی از سرکشی / ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا / روزی بگویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازهٔ آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف / آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق تو بر وی صد در بلا بگشاد / رخ امید متاباد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم / اگر چه عمر رود نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جای سگین ثواب میدانی	جفان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او	مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را	که جان آنجا رسد باری اگر ماند این بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نا دیده	چه داند تلخی عیشی که دارد کوه‌کن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش	چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران	زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن	ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
ازان نه ماند جای ای اجل تاراج عمرش کن	که آن سگین نجانست از حیات خویشتن بی او

چون بمسجد بنمت ای قبلهٔ من روی تو	پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله‌گاه	وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود	سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان نبخشای و ببین بر سو که شد	صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
گشته خلقی هر طرف مشغول تسبیح و دعا	من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
بست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید	شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو
هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین	جای در خسارهٔ زردی و خاک کوی تو

یا رب از جانم بپر مهر مهی رخسار او	یا بهر یکچند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم	تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زه چون خواهد زدن	بار دیگر زاه من لطف قد و رفتار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش	مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان اشک نیست	میرود خونابه از سینهٔ افگار او
کوه‌کن را صوت جان افزای مطرب گو مباش	کار غنون سازست کوه از نالهای زار او
کار جای درهم از انکار اصل درد شد	ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

گر نخطا کنم نکته بیکسر مو بر روی تو	باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد ازو سکون	همدم اشک لاله‌گون روی نهاد سوی تو
گه بکند اخوشی گاه ز من جدا خوشی	من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو
رشک برد روان من بر تن ناتوان من	گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم
باز بینم صبحدم جان دهم به بوی تو
باده کسار و غمزه زن راه محتسب فکن
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار از این بر جو تویی به نیم جو
من کرده فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند ز بهر صوفیا گوش به بانگ نی نهی
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
جامی خسته را که شد کشته به تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در دام تو دلها تمام
دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست
خون ناب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وی عجب
جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی چند که ما هم سفران ماییم
چون شود دور پی ما پیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که پذیرد خلل این خانه آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده هر دو خانه تو
سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسد نه بر توسن
دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش می شوم از شوق
هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه اطرافی
من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک ار چه می فکنی
دل ما بس بود نشانه تو
جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانه تو

ای پیر گشته بر جوانان زره برو	موی سفید در پی زلف سیه برو
بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب	زین پیش در نظارهٔ روی چو مه برو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه	با قامت خمیده ز بار گنه برو
فکر حساب هر کجی و راستی بکن	پیش بتان راست قد کج کله برو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن	بتخانه زیر خرقه سوی خانقه برو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری	پی بر پی مقلد گم کرده ره برو
دام حیات جز پی صید کمال نیست	صیدی نکرده جامی ازین دامگه برو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او	حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض چین	زان چه غم دارد که گردد در پی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات	خط سبز از نمک بین گرد لب میگون او
چون به میزان لطافت نیست وزنی سرو را	چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
ان مسیحالب شفای رنجها داند ولی	نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه درستی دهانش از سر مویی کمست	یک سر مو کم مباد از حسن روزافزون او
گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج	کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او	صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر به شب گرد بینیش	شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش	یابم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بگوش او شو انم شب فراق	ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ	یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزهات کز سیه چشمت این همه بیداد او	در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن	لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر درد است خانه	اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندی نو شد دلم را از خط و زلفت طرفه	فتنهٔ دیگر رسید بر مبارک باد او
با رقیب سخت دل زخم زبان کردن چه سود	چون ازین سوهان نیفتد رخنه در پولاد او
رهبر پیر مغان شد پیر ما محمود باد	بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او
بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند	می کند دم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب با نکو خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس / گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد گفت و گو / تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
جهان دو دیده غیورند بر رخت که کنند / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بخش عجبست / خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو نرگس خفته چشمانت / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد / اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

نگار دینی و عقبی بهر کس جامی را / که گرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست که آتش / آخر نشود گرچه شنیده علم او
مردم رسیدم زخمی ازان غمزه بی رحم / شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرمت هست دمی چند نشینیم / محروم ز احرام حریم حرم او
جای ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو / و الا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب / کسی کم دیده زین پرآب تر جو
کشد یکبارگی سوی تو ام دل / اگر بنمایم یکبار گیسو
ترا موی از درازی تا میانست / خدا را این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن همه چین / که چین دیگر افکندی در ابرو

خطت آن یا فتادی جعد مشکین — نشست از مشک گردی گرد آن رو
بگو جامی برو مهر بتان ورز — من این دانم مرا چیزی دگر گو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو — سر رنگ لعل یار بینی از نظر مرو
نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس — نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی بتو ولی رقیب از نظر مرا — بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنهٔ بازار و کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود — آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو — بهر جامی بود خم خسروانه گرو
هر صباح ازل کو نشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زده به روی تو خرمن فلک از زر خوشش — کو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترک چشم تو اگر بندی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید — چند دوزی تو هم ای اشک ازین کوی بدو

جامی این ما و من آنجا نه جای من و تست — ختم شد بقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

شبی چون بر نمودی روی نیکو — بر آمد نعره از انجم که یا هو
رمد آهو ز مردم بانگ تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت مصحف آیتی در لطف و رخ نیز — که از بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلان زاد و ذوق کعبه — من بی دین و دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی — چه شد گم گیر ازین پشمینه یکمو

چرخ اخضر گر ز دو چشم خاست موج خون ازو — شیشه ای بشکست وا شکم باده گلگون ازو
شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود — غرقه از بار دل من زورق گردون ازو
جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان بدوز — تا نیاید در ره خیال غیری از بیرون ازو
رشتهٔ جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ — جان من کو باش بگذار دیگر افزون ازو
عشق تو موشم ز دل بربود ترک عشوه ده — باده مست افتاده دور افکن مرا افیون ازو

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق   عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جای و نیست   جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو   باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند   پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا   یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس   می پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را   دارد انذ صف برابر تو
ای بسا شب که خامه برد بروز   با خیال خط معنبر تو
جای از جام جم نیارد یاد   گر خورد جرعه از ساغر تو

ز هر سو بدانند رویت نکو   خاک انده ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چهره تو   همین است پیش توام آب رو
رسان تیز تر آی از تیغ خویش   که شد خشک از آتش دل گلو
اگر کوزه ی بشکستم چه شد   بجرمانه گیرم بگردن سبو

بگو عاشقم بر فلان گفته ا   زمن این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده   که سازم پر از شستی ابه کدو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت   دل جای آنجا نیاید فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده   گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک   از روی عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش   غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بر صوتی که هست   در چشم منکران چه عجب ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او   هر چند گر ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان   با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوه معشوق آستین   بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه   وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش   محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جای نظاره ست و دست منتظر   منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان   وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست منبعث که ز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست — این مرد و اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است — کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هر چند گاهی اصفر و گاه احمر آمده
جامی بدیده رنگی از آن گل عجب مدار — کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه — بیچاره نی ببرد بسر نفخت فیه
نی ده بیانگ نی که ندارم بغیر عشق — پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پریشان زبان گشاد — یارب توی پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات — یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکند رخت را به مه ولی — با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا بر شمعهٔ جان آتش افکنم — چون شمع میکند دل من زین نشاط سیه
جای حریم کوی مغان کعبهٔ صفات — طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

حدیث جم و جام لا غث ولا به — خوش آن سر که با جام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم — که رود در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن — اگرچه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی — که حرف بقا داشتی بر کتابه
کف جامی از جام خالی مبادا — اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینیم — توهی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال — نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش — که موئی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد — سر خدمت بخاک آستانه

مغنی به آواز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

کای خواجه برخیز کافراغ عزت / بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزم گه چند غافل نشینی / زصوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل فارغ زمانی / که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند / که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهرخانه کز دوست یابم نشانی / نتابم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جا سوی از خانهٔ خود / که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه / بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق / که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید / که میل افسر شاهی کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی / نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه‌ام طول یافت نامهٔ قاصد / خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل / کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جای علم بچرخ کشیدی / فلقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گوید نگار من چو زهجران کنم گله / ان تات ماشیاً انا آتیک هروله
وان دم که رو نهم بره جست و جوی او / بر پای سعی من نهد از زلف سلسله
ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز / چون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یارب چه موهبت که آن شاه دلنواز / با بیدلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد / باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس / خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت / مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه / که رفت از چشم آن دُرّ یگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال / ندارد جاده مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خوانم / میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق تم با عاشقان گوی / چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست / نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفل است و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس / که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن چه آیین و کی شکوه   از سنگ جور و بار غمت پشت ما بکوه

پیش درت بخاک مذلت فتاده است   گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه

گر نامه نوشته همی خواندم از رخت سری   خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه   بازآ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش زجانان خبر نیافت   یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه   اشرق شمس الضحی بنور محیاه

چند کشم پا بدامن ز شوق جمالش   بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه

وصف سهی سرو ما بلند مقامیست   کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دل خم بپیش جام دهان باز   گفت صراحی از آن فتاد در افواه

در دل شبهم نشین اگرچه ندارد   کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه

آه دلم نی تو چیست شعلهٔ جان سوز   آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی نی صبر و دل سگان درت را   همدم دیرینه است و یار هواخواه

رسید آن آهوی مشکین ز من آه   نای عنی غزال کنت اهواه

خدارا ای صبا آگاهیم ده   که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی   الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم   من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من دامان مردم   وان لم اشک عما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز   نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد   جو شد با خاک جامی طاب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام بردهٔ   ای من سگ تو گرچه بنا کام بردهٔ

بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز   ای موجبی چه دست بدشنام بردهٔ

میران سمند ناز که در سرکشی گرو   از خنگ چرخ و توسن ایام بردهٔ

خود ساز نیست قدر رقیبان که نیست کس   کار دفزوخی که تو بر بام بردهٔ

در لطف تن که هست دو ساعد بر آن گواه   دست از سمن بران گل اندام بردهٔ

ره دادهٔ بباغ جمالت نسیم را   از جعد خویش و جان من آرام بردهٔ

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها   فیض کرم ز رشحهٔ آن جام بردهٔ

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده‌ بس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده‌
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده‌ شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده‌
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده‌ ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده‌
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌ آنکه از خود جلوهٔ بر خود تمنا کرده‌
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده‌
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌
مسکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده‌

رسید ترک من از تاب می عرق کرده شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
نثار او همه جانها گمست و او ز کرم قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش نیست جز همه زرد گر خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده
اگرچه منکر می بود سابقا جامی کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کانکه داشت غنچه گره گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم شنیده نکهت تو و ز حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بنازکی پوشید بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز هستی ام رمقی مانده است کی باشد هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بلیغ نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
خواست بر تو مرا بوسهٔ بودم گز که نعمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق که عمر در تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر دقیقهٔ که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ رو نیم این بس که آب روی مرا سرخ چون شفق کرده

بمنزل خانهٔ جامی که کاغذش طبق است | دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه | مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت | گر صاف دل چو آیینه باشی در آیینه

ذرات کون آینهای جمال اوست | نقش دگر نموده رخش در هر آیینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش | ما بیننا و بینک الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد | فارغ شد از تموج احداث کاینه

دلم تنها کشد زان دام زلف آه | بهذا نال ز سیلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم بسر آمد | زهی فکر دراز و عمر کوتاه

تویی دلخواه من با رخ نمودی | روا شد کام من بر وجه دلخواه

کله کج نه که ترک چون تو رعنا | نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز | سپاه خوب رویانرا تویی شاه

سر جامی و خاک ره گذارت | چو خواهد خاک شد باری بی راه

میفکن بروز دگر قتل بنده | که روز دگر را که مرده که زنده

نبوده بسندیدهٔ صحبت تو | بدیداری از دور گردم بسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک درد امن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه | ز جانی که فرهاد در سنگ کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی | نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته | دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فکار و سینهٔ مجروح من | مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته

کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای | بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان | کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته

رفت ازین بستان نوای عشق و برگ خرمی | خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته

بلبل بی صبر و دل با خار ازان درساخته | کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته

بر سریر شاهی و تاج کیانی حرمت یافت | جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جانی ناتوانی سوخته / برق عشقت خانهٔ بی خانمانی سوخته
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد / عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

ای زهی صورت خوب تو به / صورک الله علی صورته
روی تو آیینهٔ حق بینی است / در نظر مردم خودبین منه
بلکه حق آیینه و تو صورتی / وهم دوبینی را بعیان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا / انت به متحد فافتنه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست کزین رشته گشاید گره
هر گره چون جا بگره بند شد / گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه / بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

در رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون / بهمدمی قدح می دهد برون شیشه
بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم / بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق / چنانچه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که بسی / بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که / خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی / که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخساره دویده / باران بهارست که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو چگویم / کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشک است بروی تو نه عکسیست ز اشکم / کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده / گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در ماست که مردم / از بهر بناگوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی / زین سان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره / عشاق را فتاده برگهای جان گره

می کرد شانه شرح جمال تو مو به مو — تا که فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش — در حلق شیشه شدی چو ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد — جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ماخون کشاده بهر شکر خنده اش ز چشم — واو خوش سر غم ما زده بر ابروان گره
تاب گره بیاورد از لطف آن میان — ممکن خدا یرا ز کمر بر میان گره
تا دیده جای آن گره زلف عذار — صد آرزو بسته در دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره — وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو کشاید دلم ز بند — بند قبا کشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع — در چین بباد می دهد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا — در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
حسنت بعشوه زد برگ جان گره بلی — بندد برشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است — جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست — خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

هم اکنون

هم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
هم ریش کسانی وازین درد مرا — سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
تند خرام و ببین سطرفی شیفته — فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق — همه زین هرزه روی چند هوسناک شده
شعله در خرمن پروین زده و خرمن ماه — شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که می داد بمردم نظری — دور ما آمده خونخواره و بی باک شده
هم عنان باد دیگرانی تو و مسکین جامی — مانده از دور دلی بستهٔ فتراک شده

هم ز فکر تو تنها بفکر ما فتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاده نهاده
ز هرچه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته — بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ تو ام مکنید جفا نوازش من کن — چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده
دلا مبند بهم چشم سگا قبای خدنگش — که بر تو آن همه درهای رحمتست کشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو — هم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان و گنده جامی — بصد نیاز دو دش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده … سوسن و خود بنازکی از ما ربوده
خضرست آن نه خط که ز لعل حیوه بخش … دیگر به آب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی … امروز خوش دلم به گمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر … بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت … زینسان که خوش بمسند راحت غنوده
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست … روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده … قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو و غمزه … کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته … جبانی بخدمت زمین بوسه داده
سر شکم که مرکز نشادن نداند … چو با خاک پایش سپیده ستاده
پری و آهوی قاصر ند از جمالش … معاذالله که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم … بگردن ز طوق وفایش قلاده
حزن بهر پیکانکان فال عشقش … که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه … گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل … گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از لعل تو در عالم چونی … گفت رو می نال پندارم تو در عالم نه
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد … گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ … گفت با زخم جفا در خورد این مرهم نه
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن … گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن راز نهان با هیچکس نه در میان … گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده … وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری … وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازک تری ز برگ سمن ور نه گفتمی … بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال … کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او … ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت … یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت … زین سان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت	جای برو چه در پی مردم فتاده

ای گزان آرام جانها مانده پنهان زنده	زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان زامروز با فردا فکند	شادزی ای آنکه بر امید فردا زنده
گرنه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل	در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان وجهان	گرچه ما مردیم دور از تو تو تنها زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن	گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید هر زمان خواهم ببینم کشته	غم مخور ای دل تو خود بر جبینها زنده
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم	کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرادلیست بصد گونه درد پرورده	که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم	که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز	زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را	جز نه شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخفت سال فراق	ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه	که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل	مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک	مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه تو	کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما می مدار بیم گناه	که ما بعذر تو داریم سالها روزه
ز هرچه غیر تو بستیم راه دیده و دل	که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر شکنش دست رس ترا جامی	بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه	مرا شکسته شد سر صبر و جاه
کمال حسن ازل در جمال او دیدم	چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرامش که سالک ره را	گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز براهش چه سود چون نکند	ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ	ز سر عاشق و عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق تو منشور دولت ابدست   بگفت وگوی معقد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست   کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه   پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه   قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما   صرف راهت گر داریم در ویرانه
کز خجالت دست بر دم پیش پا مالم مکن   مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق   بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
می دلا نزا نیست ره در عشرت آباد وصال   بعد ازین ما و فراغ گوشه ویرانه
جامی از یکجرعه جام غمت بیخود فتاد   وای اگر ساقی اجوان پر دهد افسانه

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره   چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا   مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان   هر جا که رسد پیش آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم ناله در آن کوی   رخسار ز غم خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که یک زخم از و گشته نگردم   باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بنجوانی ما را اگر آن شوخ نداند   ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
بگرفت در آن سنگدل افسانه جامی   هر چند که خون می شود از وی دل خاره

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله   که بهر نقل دهد بوسه ... دنباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت   بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس   که برد طاعت یکساله جرم یک پیاله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم   ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد   عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش   مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بجلوه شاهد کشد ترا جامی   بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

بتنها من و خیال تو و کنج خانه   با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
کردند عاشقان بخلوت خویشتن بنیه   هر دم چه حاجتست که جویی بهانه
سوزد زبان خامه کی شرح اشتیاق   گر آتش غم تو برآرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن / باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی / بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای
جای چه اعتبار بر آن آستان زنو / همچون تو صد گداست بهر آستانه‌ای

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن بر زده / شکل شهرآشوب او آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش / هر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده
بیت
درد سر کم ده طبیبا چون ز هم خوشتر ا / زخم آن سنگی که در بامش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پرنم مرا / بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست / بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
غزال تند ای عامری دار لیلی جسته بعد / که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل‌نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه در صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی / گزان گلشن گل و شمشاد در رفته خار و خس مانده

آن دو رخ را که نبینیم مگر ماه بماه / بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر گشتی از پی نخجیر که صید کمان / برگشته آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر خطت خط غلامی دادند / هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود / چکنم گز ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد / تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم ننگر گز گردون / حاصل خرمن من نیست بجز دانه و کاه
جامی از هجر رخت که بتو که آه کشد / نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره می‌رسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد / هر جا ز ظلم غمزه‌اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهم بیفکنید / باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست	اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جای ز جام غصه چو خون جگر خورد	بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده	بجز روی تو خود رویی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان	دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد	ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم	بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان	شود ز آیینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت	از آن یک کاسته زین یک فزوده
ثنای ذات تو جای چه داند	چگوید تا بستوده ار ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به	یافت دلم منة الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود	دانهٔ گوهر گز نماید ز به
کشت به از دانهٔ خال آن ذقن	گرچه بود میوهٔ بی دانه به

گفت زهی مرکه بدید ابرویت	نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم جودی قسمت دل خستگان	قسمت من پیش ده و بیش ده
نیست بجالاکی و چستی چو تو	نی که میان بست بچندین گره
بین لب او جای و بیخود بسفت	باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده	آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس	تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان	غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت	خاتم چین را نگین شده
من بجان بندهٔ کمین توام	بهر قتلم چه در کمین شده
کشته ام کم دلا بفکر لبش	چون مگس غرق انگبین شده
جای از فکر آن میان و دهان	خورده دان و دقیقه بین شده

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به	سیب زنخدان تست منة الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غم دیده را	کرده ام از غم پیر خرقهٔ پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
زلف شکن بر شکن چند گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر و جاه
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر
ناوک آه راست آن چو کمان این چو زه

در بر جای دلش میطپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله
ور بگریم ز گل تیره بروید لاله

گشته دنبال سفر کرده سوادیست نهان
اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله

آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا
نیست غیر از دل آن نیز بصد پرکاله

جان ستد نسیه که یکبوسه بها خواهم داد
کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله

خوردم از خال لب او بتخیل بوسی
زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف
دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجهٔ جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

ای نی تو ز دیده خواب رفته
وز مژه خون ناب رفته

باز آ که ز رفتن تو ما را
از دیده در خوشاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده
خوبان همه در رکاب رفته

در دور لبت معاشران را
از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان حسن بهشت
ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمامه
لفقد الالف او جادت غمامه

علی اکناف وادٍ فیه حلت
سعاد بالسعادة والسلامه

اگر در نامه درد دل نویسم
شود گلگون ز آب دیده نامه

اگر با خامه سوز سینه گویم
علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشقبازی
زبان بگشاده بر من خاصه عامه

نیاید قصهٔ دوری بپایان
ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش قاید یست عشق بکف کن عنانش — یکبار کی زمام ارادت سپرده به
جون جرخ سفله میدهد اندر نواله زهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده شاران نمی کند — در شکنای توبه و تقوی فسرده به
جای خیال خال و خط نیکوان مبند — کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهرهٔ مشکین برقع آن مه — ارانی فیه وجه الله جهرا
ز قدش جون درخت وادی طور — شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش نگشاد مهر از حقهٔ لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بر رویش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست رس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته
تهٔ پای صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه خون بستست ته ته

بلطف

بلطف قدره جامی ز دور رفت — زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
جون میکنی خرام مکش زلف زیر پای — دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پاییت خدا را — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من بکد و زخم جفا مرحمت مکن — من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را جو ستایی مرا لقب — جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه
جامی که هی سجودش ز ادب مباش — هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نو انگیخته — مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی — هر یک از سوی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو — خاک کویت را بمژگان بیخته

تا سر زلف تو از کف داده‌ام   رشته جان از غم بگسیخته
جامی از وصف میانت قاصرست   گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قد ره دلها زد آن سرو   زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم   که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان   کسی از سر او ایشان چه آگه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت   دم بسمل چو آب الحمد لله
غم عشقت چو آمد از در و بام   بلی دیوار ما را یافت کوته
نمی‌رفتم بجز راه سلامت   ترا دیدم براه افتادم از ره
چو طنبور از تو نالان بود جامی   فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه   نیست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پر در تعلیم خلق اما چه سود   چون ندارد ابجد عشقت در ستان پیر راه
بعد ازین کی بینم رخت پیش نظر   گاه آب دیده مانع می‌شود که دود آه
خاک پایت را که می‌دارد ز روی من رقیب   آن سیه رو هیچ روی من نمی‌دارد نگاه

رفتم از شوق تو گریان پای سرو و گل   غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش   گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر   زان رخ نیکو جزا آمد احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده   گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچون گل از غنچه پیرهن ز قبا   هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف   شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نپندارم برد   گمان که رای صوابش این خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید می‌دارم   که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای چشمه آن مشرب زلال نکرد   که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر   چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده   ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته   جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات   ور زانک کرده ز سر ناز کرده

ما هوش‌وار در قدمت سر فکنده‌ایم	ما را بعشوهٔ مست و سرانداز کردهٔ
صد مرده پیش زنده شدست از لبت (عیب) چه	گر چون مسیح دعوی اعجاز کردهٔ
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدم	در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ
جای روایح نفست داده بوی گل	مرحا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

صح

رخ برافروختهٔ ماه منور شدهٔ	قد برافراختهٔ قد صنوبر شدهٔ
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست	دی نکو بودی و امروز نکوتر شدهٔ
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست	روح قدسی که بدین شکل مصور شدهٔ
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است	در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شدهٔ
پیش بالای تو پستند همه سروقدان	جای آن دارد اگر بر همه سرور شدهٔ
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت (وصل)	که بس از بخت بسیار میسر شدهٔ
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر	دو سه روزی که حریف می و ساغر شدهٔ

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه	چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه
بشم شکست بجز تو گر باری نهی	باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمی‌رهد ز غمت کرد گر غمیست	آن مه بپا رو بر دل از غم نرسته نه
یکبست دل ز نام صبوری بپای او	از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت بان طره اش سپار	بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر رخم جگر ار مهمان شوی	پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داده دل و دین تر اگر گفت	بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا	دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا به پا او نخیتی	ستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند	یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی وز تو رستن عافیت	عافیت خواهند مردم با بلا
تا بر آن بالا بلا شد نام تو	در دعا جامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا	ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه ولی	زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آیینهٔ رخش زنگیست	که دل و دیده را از وست جلا

با خیالش من از میان رفتم   صار سقمی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد   ارشدونی معاشر العقلا
چارهٔ کار ما که داند ساخت   جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند   خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه اسمعنی   ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش   چون طفل نو آموز نداند الف از لی
از فکر جهان فرد شوای دل که توان شد   همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتو از روی تو بینم   آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل   مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز   کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت   در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

ز شهر تن بملک دل بملک جان نرسی   برینجهان تهی پا بدان جهان نرسی
حضیض نفس زمین و اسمانست ذروه اعشق   تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل   ازان بترس که دگر ببستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف   بگوی تا بحریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور   بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز مرشدان بجهل   که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین تویی جامی   گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

نشان جام جم و آب خضر میطلبی   ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور   لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوانست   بترس ها من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر   بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق   فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایهٔ عشق   مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

هر لحظه جمال خود بنوع دگر آرایی   شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از توجه دریابد تا وصف تواند شد   در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان / هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک گهی جلوه / دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
بی پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو / خورشید درخشانی تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا / گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دوی بگسل یکرو شو و یکدل / باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی / نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو تافت عشق / زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را / بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه / که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر خرقه شسته زاهد شهر / چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که با تو دل خویش بر تو پیمایم / بعرض ارض و سموات بایدم کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را / اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جولان کنان براهی / آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را همچون به دو هفته / هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چه گونه یابد شوقم که در گذرها / از دور بینم او را وان نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم / زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت کوی آن غمزه زن که هر سو / در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و آنرا / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

بیرد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تاملی
گفتا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از خیال تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت های گلگون یکی   شد گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
می‌دمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش   مست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آرامم   در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چکید   گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشم جز بکشتی نگذرد   شد به این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من زآب دو دیده شد سپید   ورنه بودی روز محشر دو مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن   گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه‌ام را چاک کن و آنجا درای   خلوت خاص است در تنها درای
دل وثاق تست جانا دیده نیز   گر دلت آنجا نگرفت اینجا درای
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است   یکدم اندر چشم خون پالا درای
گو بمیر از درد تنهایی رقیب   پیش تنها ماندگان تنها درای
سرو نازی سر مکش از سر بنه   جامی غمدیده کو از پا درای

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی   عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی   برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون   دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد   اگر روزی قدم از پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون نی جام لعلت ساغر چشمم   لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش   قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران   اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم بی خلوت تاریک تنگ آمد بیا جانا   درون منظر چشم نشین یکدم چو بینایی
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی   رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی   روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری   وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم   یا رب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر   دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر   آن از فسانه دان و افسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان — از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت — مامیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی — مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را — رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل — آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست — زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش — باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند — جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع — مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت — روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه — لیس الا اعتزا و قاتی

کل حال اذوق بلواه — لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌ای کشیم و می کوشیم — فی طریق الهوی کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی — بگذر از صوفیان طاماتی

خسته زخم عشقم ای ساقی — لا طبیب لها و لا راقی
باده غم زدا فکن در جام — انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان جو در دمن دیدند — حیث اجرا الدموع آماقی
بسکه راندند خون دل ز مژه — فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیده خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو پیش از حدیث جامی را — محنت هجر و درد مشتاقی
شمه با تو گفتم و رفتم — قس علی ما سمعته الباقی

کیم من پیدلی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خرده‌ای آمد مکن عیب ز خردان خرده بنود عیب عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اشک رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم چیست گر ز من نشیند بر دل پاکت غباری
به آه سرد خود خوش باش جامی کزین دی بردمد روزی بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته‌ای کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار رنجش من همه زانست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود که بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو که تو دستی نی قلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

از

از سبزه بر گل خطی فزایی دل می فریبی جان می ربایی
هر دم چو آبی در دیده از دل خود را ببردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در حسرت رویش ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر با من که باشد در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان چون با دل خود بس می نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب در تظر موج زنان بحر قدم حیف باشد که بلوث وحدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده‌دلان گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب زان چه حاصل که به تلبیس اندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا کر یاد مهجوران نا شاد دش دهی … از من بیدل طفیل دیکران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان … کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی

غمزه اش تیز و دل سختش نمی قتلم بس است … تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن … شوکت شاهی فزون بادت اکر دادش دهی

آستان قصر شیرین را بیارا ای فلک … جز بدان سنکی کو رنک از خون فرهادش دهی

کر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه … یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی

از فراش کار دیت جای بنزیا دست کاش … کر کهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت کل می و مطرب دولتیست تا دانی … دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرکس تو کز مژکان … کرده صد مسلمانرا رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی … نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاویدان نمی ماند … دادنی نوایان ده پیش از آن که بتوانی

می نشانم اندر دل هر جفاست لیکن … دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله … ور نه کی فاش خواهد شد داغهای پنهانی

غصه بهمان جای غصه نمی ارزد … هر بود و نابود خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی … جانم چو کل فکنده بدامان چه میروی

پیروی و جای سرو بجز جوی بار نیست … از جوی بار دیدهٔ کریان چه میروی

از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد … ای سنک دل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب می شود ای شکنو غزال … تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جای نماند چون تن بی جان ز هجر تو … تن را چنین کذاشته ای جان چه میروی

در دل جاکم درون از چشم روشن آمدی … خانه در بازو تو همچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا … ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود برکشتی … در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصهٔ ناکشتن من کفتی ای قاصد ز دوست … قاصد اکو بی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوب رویان رفته با دامان پاک … پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جای آزادی آن سرو کلرخ لب مبند … چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / نیاز بر همه خوبان که نازنین جانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بجمع صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می گذرانم / کهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

نازم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چاره وصلت برانگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل / عاقبت خواهدش آن موج رساند بلبی
چون بیامد ادب بزم وصال از من مست / دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب / نکند از تن مجروح من احساس تبی
طلب روز و دعای شب من کرد اثر / گرنه روزی شودم وصل میسر شبی
جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد / گرنه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی / از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من / بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت / وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی / خراسان عزت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران ترشک آرزومندان بحمد الله / که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در راهش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می شاید / که پیش جاه و شانش خیلش از جوزا کمربندی
مگو بیدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی / مسلمانان نیاید راست با غم عشق و خرسندی
چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش / نگهدار تا دامان حشر از هر چه نپسندی

پدروار این همه مهر و محبت تا بکی جامی   چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

ایضا

چند کردم بهر لیلی گرد حی   نی ز لیلی پای می پیچم نه حی
کز بمیرم در غم لیلی خویش   یا کرام الحی لا تاسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند   در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی بهیچی گوی شان   انما صادقتها ارسل الی
دیگران از خم می سرمست شد و من   مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل   لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایهٔ جامی همین لیلی بود   گر نباید وایهٔ خود وای وی

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی   نداشتم من بیدل جزین تمنایی
بگا کند چو تویی یاد چون منی هیهات   همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پای بوت   چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان زد غمت از آن بگسست   که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برست   ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز   بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی   که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی   کنی سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد   که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو   بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم   نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک می فرستم   ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سحر دم صبحدم بس   که دید از صبح صادق تر گواهی
ندانم در دل جامی چه سوز است   که آهی میکشد باز و چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی   الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی   که صد خان و مان را بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تند خویی   که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم   که سلطان دادی و شاه و دادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی / زهی ناامیدی زهی نامرادی

بگوی می فروشان خرده بینی / بران آزاده می کرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست / بپای خم برآورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود / بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل / بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست / برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود بخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی میکشد ناز / ولی خواص از برای نازنینی

گهی در دل گهی در دیده باشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا ای بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان می خروشم / که چون چنگم رگ جان می خراشی
چه می پرسی که جامی عاشق کیست / چگویم من تو هم دانسته باشی

ز شیخ چله نشین دور باش و چلهٔ وی / که هست چلهٔ وی سردتر ز چلهٔ دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید / ز لاشهٔ که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم / نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد / ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ می بی او / که مرغ انس هوا میکند ازان نی
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست / معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی / مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

بس کن درجان فگار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
آنکه جان می بازد و سر در نمی آری منم / وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی

گرچه صد خاری رسد هر دم ز دستت غم را من چه غم دارم عزیزی چون غمخوارم توئی
روز را در یوزهٔ نور از شب تار منست تا به آن روی چو مه شمع شب تارم توئی
باکه گویم درد خود یا رب درین شبهای غم اگر از جور کم و اندوه بسیارم توئی
گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل خودفروشی بین که میگویم خریدارم توئی
کشتهٔ یار توام جامی مجو یار دگر من بسی نی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که بگلچهره نظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که زخیل پری وشان هر سو هزار عاشق دیوانه پشت در داری
چو روی خویش در آینه می توانی دید چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم نه زآن رو که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانه از جهت خوش آن زمین که تو گامی بر آن نظر داری
مکن بغیر از حال عاشقان خود را ز داغ شوق و غم عشق چون خبرداری
چو نیست زر تره خریدار او شدن جامی ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود را ای زدی بر عاشقان عاشقان را اسم چو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر کینه مت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک عشق ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی سر در آن کردی که در سر داشتی

یار که عین ماست چو شیر و شکر خوشی با ما چه موجبیست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال نزار مایهٔ جمعیت این بس است کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب سر بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه وفش فاش شد بزرق خوش وقت بی عاملی ما و بی فشی
اگه ز تلخ کامی جامی کجا شوی کز جام هجر هیچ تو یک جرعه نچشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی / که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان / گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی / نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی
میدمی یادم ازان لاله رخ ای باد بهار / چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بر چاری من دید و بسی فاتحه خواند / لیک شکرانه آنرا که بتیم زیستنی
جای آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد / ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی / از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت شک تیره دهانت شوان یافت / از نور رخت کرند صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه / ناگاه خیال تو در اید ز کمینی
سر دین که ز عشقت همه کفرست و ضلالت / با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم / کیرو ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم / در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت آنرا با امانت / بسپار بجایی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بغیر یاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست / انت سولی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی
جای از عشق نیکوان بازآی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی / در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصه دشوار هجر از مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس / کردی فرمان سگانت را کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای تصدقم بتیغ / دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانی
هر کرم چون نیست ره در پیش گاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام نیم خورده جرعه / بر دی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانی

ای حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان / تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست زپیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیوه / ضاعف الله به کل زمان عطشی
جای ارباب وفا جز ره عشقش نبود / سر نهادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن / از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین / جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست / عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوهٔ مردانست جز از دوست طلب / خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی / مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غزاب البین روحی / فان سعادو قد هیجت بعادی
بوصل دوست لطفش ره نمون گشت / ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد / و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فؤادی وافؤادی وافؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی / چون سالکان ز سر مقاماتش آگهی
آزردهٔ که نالهٔ جان سوز می کند / هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند / تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مردهٔ / گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند / آهنگ نالهام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود زان نمی زند / این راه بیخودی که تو بیگانهٔ خودی
جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر / آگه نهٔ که نالهٔ نی شرح میدهی

دلیل صبح سعادت محمد عربی
چراغ شام قیامت محمد عربی
امین مذهب و ملت شفیع روز جزا
مبین روز قیامت محمد عربی
امامی که خدا عرضه بکرد در ابر و زمین
دو رنگ کرده صیانت محمد عربی
هزار از صدق کائنات و زمین بود
درخت عنایت محمد عربی
جامها منور از جنت خدا نومید
شفاعت محمد عربی

سرتا بقدم غرقهٔ دریای زلالی / از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب / بر ساغر خالی لب خود بر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست / ره سوی حقیقت ببری از چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست / بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست / واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
کنجی بجهان عاشق دل خسته چه داند / جای زغمت پر دل از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی / در گیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها می کشم از درد جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که و اندیشهٔ درمان / کاش صد درد دگر بر سرم از درد فزایی
دل بیچاره ما را بربت ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی از این صد بربایی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت ببند بپر خود چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی / می کن نظری به ناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی / یا بیم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت / خرسند ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت / تا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبول افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افگنی / خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون آرزو آخر رسید / همچو گردون مرغ از شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب لباسی / بایدش از برگ گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله جا در راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی ز خان و مان آواره‌ام ای بدخوران
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

اینچنین خوب و نازنین که تویی
نبود هیچ کس چنین که تویی

گر گلستان جنتم بخشند
نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن ندارد تاب
مونس هر دل حزین که تویی

هیچ مرغی دل از تو جان نبرد
باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان را مقام بندگی

پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا سحر خفته بخلوتگه نازی
بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
آزردگی سینه افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی
تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بودی گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچه اقبال ما کجا بشکفتی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش چاکران تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی
کجا زین گونه رسوا گشته در انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بحسرت
که ای همدم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان ور ز جان مسکینم اکنون
بملک عشق تا بینی که نامم کوهکن بودی

زخاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر امشب مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
زشوق آن چو لاله جا بجا شاخ کفن بودی

زصبر و هوش و عقل و دین نهاده گنجی جامی
اگر زعشق خون ریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی
کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم
با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
این چنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و شیم فراغتست
نازی بکن که هست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
گر ز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از ان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی و لیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوب بیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
بنماز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چگویم چو نیست
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هرجا سواره ای مه بی مهر بگذری
مالند ماه و مهر بران خاک راه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست
خواهی بنام مهر و مهش خوان خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می کشم
شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت ازو فکن گاه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری
روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / جون تو از سرکشی نمی گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دیگری
یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بی خبری
ره بکوی وصال آسانست / گر کند نور عشق راه بری
بشر گردون نشاید دم سگ تو / گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست ازین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری / مه دگر بنمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بران / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
پیسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گردان تن نازک همی صنعت گری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیار ازو نازکتری
چند استغنی چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم رحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای به بالا همان که میدانی / تو گلی با همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت / رود از جا همانک میدانی
پر تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا همانک میدانی
آهوی دام جسته و ترا / زلف در پا همانک میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست / مشک سارا همانک میدانی
سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا همانک میدانی
با تو جامی نشست زنده بجان / وز تو تنها همانک میدانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بر بود از من این یکی
سوی هر غم خواره داری صد نظر / هر دم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حواله با لب شیرین یکی
نافه گردد خوشه چین ختنت / گر گشاید زلف از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری ولیست / همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای زخاک قدمت چشم مرا بینایی	چشم بد دور ز روی تو که زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد	بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا	هیچگه با من درویش نمی بخشایی
سوز من روشنت آن دم شود ای شمع چگل	که بشبی سوخته باشی ز غم تنهایی
گر بیرزم بجوانی چو سلامت گویم	چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان چند ازین جهل خورد	تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا	پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش	بس بود لذت در طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یار غلامان باشد	بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی	جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو	سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان	لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع	راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بجعد شاخ را	شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب	وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی	تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی	درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان بزی در مان چیست	نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی	هیچگه کلبه احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا	نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی	کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت	ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی	جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل	نتوان یافت بدیوان کسی

بروی من از لطف بگشا دری	مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا	که با آستان تو دارم سری

زمسکینم نیست جا پیش تو
ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل
دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب
چو تو نیست تابنده تر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند وصل
زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی
یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو قند
زافت دهر در ارکان معیشت خللی

نه صنعی که ببرهان سخنهای لطیف
باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی الحجره کجاست
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند
ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است
نیست این در ثمین از بعل مرد غلی

جامی از عشق نکو نکته بزا چه که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که می نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل
بگذر بتماشا که گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی
اینجا چه کنی طرف چمن راچه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم دم و داری
زان سان که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامه هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا به سگانش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصه جامی ز تو پرسند خبر ده
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بر حسرت دیده امید که روزی
باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر زآب قدح می شویم
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که نادره را
نتوان گفت مثالی نه توان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر زند طعنه دغابی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو نگسستن
که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی

216

ز مشک تر خطی داری خالی | ندیدم از تو مسکین تر غزالی
رخت خورشید و زهر جانبش خط | کشیده از سواد خط هلالی
خیال آن میان می بادم آری | بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گر چه بینم | ترا هر روز و گل را بعد سالی
نشود عالم دگرگون هر دم از تو | ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بگوی عشق جامی لب فرو بند | که باشد هر مقامی را مقالی

اگر چه در لب جان بخش انگبین داری | ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت | لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی دهم یک شاخ | ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
برابر ولی منکن چین خدا را این بس | که زیر هر شکنش صد هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو | فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بنحس من منگر کز دو ساعد خویش | دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جامی | چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

مردم به دیدهٔ دیگری خانه میکنی | هم خانگی بمردم بیگانه می کنی
دل را نشان بزاویهٔ هجر می دهی | دیوانه را مقام بویرانه می کنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر | چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند | دل سوزئی که بر سر پروانه می کنی
می پروری بگریه دلا مهر خال او | از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا | تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست | وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی | پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا | قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا | سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن آن سمند تندش ز داغ | داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او | بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون شمارست وشه یکی | آری بود ستاره هزاران ومه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی | چون شه سوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی | باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل | بوسم گر آن دو لعل می آلوده که یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو | کان ملک را بسنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست | در کوی عشق خانقه و میکده یکی

هر چند ز چشم ما نهانی | غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم | کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم | چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش رویت امروز | داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست | گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام // دهی | چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی | بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر | از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت | از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری ام را نتواند کسی علاج | خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق | گردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل | از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته ای | کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید جراحت دل ما را به مرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش | عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم گشتگان بادیه محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد | او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چه نگاری در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش رسم این بس که براهش روزی که شوم خاک بیوسم کف پایی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت جز شربت مرگش بنود هیچ دوایی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو یابند بهر ذرهٔ من بوی وفایی

داری سر خون ریز من اینک کفن و تیغ با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو نکو تا به بران نقش گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی

تو خنده زنان بر گذری نی جز از من من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یا رب چه خرسند شود جامی بیدل روزی که بیابد ز تو تشریف جفایی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان فتنه کشیدی ز غمزه تیغ جانها فدات در پی آزار کیستی

دلخسته‌ام دلی ز پی تو مردم فگارتر تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج خلوتی تو با کیی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم کسی نپرس کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی درمان درد سینه فگاران نمی کنی

دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی همچون گل احتراز ز باران نمی کنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم کین لطف با یکی ز هزاران نمی کنی

شیران همه شکار غزالان شوخ و تو جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی

ای گل بخند خرم و خوش گر چه رحمتی بر گریه‌های ابر بهاران نمی کنی

جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ ما زان جام یاد باده گساران نمی کنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت که باشد حرم از درش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک روان کرده هر گوشهٔ سایلی

ازان خشک ماندست زاهد چنین — که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست — ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه تویی — وگر قصد ره میکنم ره تویی
وگر قصه سرو گویم بلند — مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعا عشق تست و بران — بان رخ دلیل موجه تویی
مگو غیر من کیست مقصود تو — که باید تویی هم باید تویی
نمیخواهم این کارگاه دورنگ — که گاهی منم رنگ آن گه تویی
یک لعب رختم بان عرصه کش — که هم بیدق اینجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس — کز آن سر بسته آگه تویی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک — من ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی — سنگ در مشکانهٔ سیمین بر انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ — هرگزم دوتای بر نگرفتی و ننواختی
راستی بازی بود با آن قد همچو شست — داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام — گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید — بر سر بازار رسوایی علم افراختی

بکثرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشیدم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
بگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد قدرت کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن حجم طاعت — چو نتوانی که یکجا از وجود خویشتن کاهی
برقص آ ذره سان جامی چو آمد شامل حالت — فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت — چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
تو طالب نظاره‌ای و من طاقت دیدار — ای کاش به بندی به رخ خویش نقابی
ای از پی عمری سوی ما آمده تا کی — خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی ندید عشق اگر جانب عاشق   نبود گله از ظرف دوست عتابی
خواهم ببر کوی تو زآب مژه خون خورد   تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشایی نظر مهر بسویم   کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد   بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

الا ای ماه اوج دلربایی   که خیل نیکوان را پادشایی
مکن تا می توانی بی وفایی   که دورست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک   هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک   سواره هر که از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت   بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت   که چندین خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست   که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست   نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را برد [illegible]هاری   بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری   بجود رحمی بکن لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل   غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل   نسوزد اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم   سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم   تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله بر گردون رسانم   گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم   ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز   مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز   ز درد و غم کجا یابد رهایی

ای بروی تو چشم جان روشن   وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین   تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل   همچو شمع شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود   جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد   بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست   خانهٔ جان و دل بدان روشن

پرده از پیش چهره یکسو زن　　تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق　　تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است　　نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح　　خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من　　کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت　　لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند　　ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی　　شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین　　می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز　　چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم　　لالهٔ خون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد بدولت وصل　　چون غم هجر دشمنی ز کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش　　خاک کوی تو بودیم بالین
من که و جست و جوی عیش جهان　　من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید　　زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای　　بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه　　سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زدند ولی　　لیس فی رتبة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف　　روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تنم دور ماند از برت چه عجب　　چون تو داری میان جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش　　گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست　　تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند
روی بنما که جان برافشانند

این چه حسنست واین چه زیبایی
که درو کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوارند
کزنی چون صد سپلانند

جان و دل روی در عدم دارند
پیش تو یکدو روزه مهمانند

در میدان عشق با ملت
فارغ از جنت و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور
از وصال تو دور می مانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن
باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم
مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می فروش و لعل تو می
خود بگو چون ز باده پرهیزم

خلق ریزند اشک خون مرجا
کز غمت قصهٔ فرو ریزم

من غلام توام ولی نه چنان
که به بیداد و جور بگریزم

نخورم بی تو شربتی آبی
بلکه بخون جگر بیامیزم

گر پس از مرگ بر سرم گذری
مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم
دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
راستی هر چه گفت گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز
از رخت تازه تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبان این بس
که شبی سر بر آستان تو خفت

دور از آن طاق ابروان دارم
دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم
هر کجا بینم آشکار و نهفت

پیش ازین گر نهفته می گفتم
بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدر تو قد طوبی پست
رونق مهر ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی
کی گذاریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل
عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام
کیست کامروز از کمند تو جست

پیشت دل لوح ساده‌ئی که برو
جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسر زنش که فلان
رفت و با دلبر دیگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت
من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

سر قدح گز می تو کردم نوش
آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت
پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم
دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا
رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبرپاش
درفشان آن دو لعل گوهرپوش
گفت از وصل من چه برخیزد
خیز جامی بفکر دیگر کوش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای
چون ماه ز ابر ده روی بنمای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم
بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست
بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم
شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته
من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود دره تو پویم
ور در ره تو در ایم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت
مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره
یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میا تنگ
تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم
سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز
دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود به باد خاکم
چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش / بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز / ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را / بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی / سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت / خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم بر ینی

تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشق فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه مرگز / با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو / دادند مرا نشان بر ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ ازو نجسته آن خال / میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و از خال / دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی / پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دل داده قامتت صنوبر

گیرم که بپرده سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر
بگرفته بر نهال قدت — از نخل امید چون خوردم بر
عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه بار عشقت — از حجه کان برم نهان تر
صبر از دل من رمیده و آن باز — از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پردهٔ راز
خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود بر انداز
با آتش دل درا سری مست — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بنشین — بنشین جامی و با غمم بساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظارهٔ رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت — در گلشن انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

صبحدم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست — خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم — غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم
گرم عزم بهانه ز آتش شوق — شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

گرمی عشق را توئی ساقی
کانه الشمس و هو الباقی

همه عالم خیال می بینم — پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل و مفصل کون / نسخهٔ آن کمال می بینم
هرکجا دانه‌ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارفان از لعل نوشینش / غرق آب زلال می بینم
منکران را ز جعد مشکینش / در کمند وبال سی بینم
قوت جانم مباد جز می عشق / توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام / ور کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمیگویم / تا سخن را مجال می بینم

گرمی عشق را توی ساقی
کأسه الشمس و جهک الباقی

جنبش از اوستاد چابک دست / گر پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیز چنگش نیابد اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید / وآنچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی / نیست دان گرچه می نماید هست
کی بر دره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار / پیش رویش بنال عاشق و مست

گرمی عشق را توی ساقی
کأسه الشمس و جهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
پرده از عقد زلف سلسله بست / برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از اپرستی خرسند / گرد این را ببوسهٔ خشنود
ساقی بزم گشت و می درداد / هوشم از سر بجرعهٔ بربود
آن چنان بیخودم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

گرمی عشق را توی ساقی
کأسه الشمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام … طول گشت آشکارا و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض … یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت … استدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال … وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار … تا جو اول نهایت انجام
نقطه بین در تعلیات شئون … چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن … که حباب وسیت ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود … در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان … تا ببینم عیان چه خاص چه عام

که ای عشق را تویی ساقی
کاسة الشمس وجهک الباقی

آن نگاشند که عرصهٔ امکان … بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ … همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل … لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار … نه درو انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود … گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر … هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله … وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را … روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر … همه را تر بدین ترانه زبان

که ای عشق را تویی ساقی
کاسة الشمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو … یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوگانی کاشت … بر همان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از تجلی است … چون فشانی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق بینت ترا … بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل … خرقهٔ ازرق ز نبیذ گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست … جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی … خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش سفت سجده کنان … کای کمان دار ابرویت مه نو

رخت بست از میان حجاب دوی / خود بکو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسه الشمس وجهک الباقی

ده که بازم کلی ز نو بشکفت / یار جون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت
کر کنم کریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شکفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو کونش خریده ام شوان / دامن او ز دست دادن مفت
برو ای اشک و عذرخواهی را / غرقه خون بخاک پاش بسفت
مستی جام و شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش / دلی از صبر طاق و با غم جفت
کر کشد پوست غیرتش ز سرم / پیش او پوست کرده خواهم کفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسه الشمس وجهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرکش است و عقل عجول

آه ازین کفت و کوی اکر نشود / سر مقصود ازان قرین بحصول
بکذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت به پای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور / که ز زنک هوا بود مصقول
و اندران آیینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین ببزمکاه وصول
کشف این راز کن بنغمه شوق / جون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسه الشمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی جند / زهد دامست و خودنمایی بند
دام بکسل بدوست کیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند
ره جنان رو که بر نباید کشت / دل بران نه که بر نباید کند
صید آن شو که می کشد زلفش / کردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلایی کز در رسد به پذیر — هر جفایی که او کند به پسند
همه ذرات مست باده اوست — تو ببویی چه گشته‌ای خرسند
چند بیهوده باد پیمایی — باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست باده وصلش — بسرایی نوا به بانگ بلند
که ای عشق را تویی ساقی — کاسه الشمس وجهک الباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند — آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا — آنکه بدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان — آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای شان که براه طلب شدند — بسپرده یکدو گام دل و جان سپرده‌اند
بر حرفشان چه سان نهد انگشت هر فضول — چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه — چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده‌اند
بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل — تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
سر دسته هر نفس که نه از بهر دوست خاست — جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب — تا یافته برآنچه مرادست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاک باز جهان از جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنود و روان برفت
شد غم محیط مرکز عالم ز مرگ آن — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها پر غمش که امین زمین نماند — جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت گم — در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقا نون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
جون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگر گون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی بست قد بیان / بر حالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود همه غم تر بدید / تا درد من بدیدی و افزون گریستی
جشم مرا ز گریه بسیار غم نماند / گر خون دل برون نشدی جون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم به اشک / بر جای دیده گر دل محزون گریستی

جون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش / بر طالبان جو ام عرفان فشاندنش
کو آن تلی نزول بخلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق جو یعقوب گفتنش / کو آن زبور عشق جو داود خواندنش
کو بر دلش نصیحت معنی مرید را / خود شکنای عالم صورت سر ماندنش

کاهی طریق صدق ارادت نمودنش / کاهی رحیق صدق محبت جشاندنش
از مرکزی مجاهده آوردنش فرود / بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش / جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یا رب جه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای جرخ / جاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض / باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر جه هست / صد گونه غم ز واقعه غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
بادش عروج روح بحدی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد / یک داغ خشک ناشده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری / آن داغ را گذارد و دو داغ دگر نهد

زیر هزار کوه غم بست و کرده / دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم / پیش من از کباب جگر ما حضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان / در کام عیش من بمثل گر شکر نهد

چون در نیاید از در احسان و لطف کاش / رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد

دانی که چیست بالش راحت از او مرا / خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحتست
در وی امید وادی صد گونه راحتست

مرغ شکسته‌بال قفس بود پای بست / دست قضا بلطف قفس را بر او شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس / جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن / شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک / آن مرغ بس بلند و قفس تنگ و پست

مرغ تو گر نه بسته بپست این قفس چرا / بهر شکستن نمی‌شکنی ای قفس پرست

جای شکستن قفس آسان شود ترا / گر جلوه‌گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیرزن که گذشت از حد اشطار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و راحت این تیره گلخن است

منشین درین سرای سدوس که عاقبت / جای اقامت تو سرای مثمن است

روشن دلی کجا که بود رو شناس گل / وازاده کجا که زبان‌دان سوسن است

تا بنگرد که هست گلی برزده ز گل / گلچهره‌ای که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده زبان / پر غنچه سخن و زیست کش از خاک مدفن است

جای نظر سوی چمن افکن ببین که گل / زین سان چرا بخون دل آلوده دامن است

گل از رخت دامن هم صحبتی زدست / گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شکفت و گل رخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجیب شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس / وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه رویی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی برلب آب روان ورزو — احوال ناروانی آن ناروان بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نوربخش بهار انجمن بپرس
فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای — چون نشست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
سوسن چو باز بان خاتی کند حدیث — از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

سنی بودم از جهان دگرامی برادری — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل — چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
درد او حسرتا که ز باغ جهان برفت — ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام قرنها — روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دست گیریی — کز دست رفت کارم و دستم نگار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت — این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این اضطراب ماند

حرفی که یابم از قلم مشک بار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین سزد که ایاز کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده‌ای — زآلودگی مرحمت باید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست — عکس فروغ ذات تو مشکوهٔ انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو طمعی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش
کستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان — کاورده رو بسوی تو بار و بیا ورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی ... سپاه‌کشش مقام زیر لوای محمدی

۱ رخ ... دارم ز دوری آن در ... زده داغ و دردم درون دل آذر
۲ جوین کاست کوی شب فرقت تو ... به تو که باشد بدین گونه لاغر
۳ خطت خضر جعد تحت مسک تبت ... لبت سیم لعل لبت تنگ شکر
۴ بجنب نعیم شهید محبت ... بهشت مخلد نصیب محقر
ل بلبها بلحی بگفتن فصیحی ... بطلعت صبحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد ... سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درخت سر بسر شاخ ... ولی جمله سو سوی یک اصل بر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی ... جو آنرا یافتی از شاخ بگذر
بنا شد شیوهٔ مرغان زیرک ... نشستن هر زمان بر شاخ دگر

جای مبند توسن همت بمنج آری ... همچو خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسید ... نخل بقا ز مایدهٔ آسمانیان

آزادگی گزین که بنزد دبیر عقل ... ملک جهان بدین نرود جهانیان

هر بی‌هنر که از پدر لاف میزند از فضل و هنر ... فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی‌بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار ... چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

بی لقمه و خرقه هر لحظه ... نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف ... بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان ... صد شعله ازان در دل افکار من افتد
بر کوه اشکم جو فتد پرتو آن برق ... لعلی شود از جسم گهر بار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن ... منه ز منت هر سفله بار بر گردن
یک دو روز رود نعمتش ز دست ولی ... بماند ابد الدهر عار بر گردن

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد ... بر حذر باش از غرور و جهل او

دامن آن کیر کز همت فشاند آستین بر دو جهان و بر اهل او

بساخ کز اخوت جون زند دم دمش باشد جراغ عیش پا پف
تف افکن بر رخ آن اخ کرم کز نیفتد زین مناسبتر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوب رویان بزلف دلکش و روی نکارین
کز اینها کیرد ت دل سال دیکر جنین کامسال از خوبان پارین

هرجند ز دلاف کرم مرد درم دوست دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی ست که از فضلهٔ حیوان نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل همه صحبت بهتر از خود گزیند
کرانی مکن با به از خود که او هم نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای سهی قد که عمر تو اکثر کشته مصروف نحو و تصریف

قطعه
[illegible] سوی من
وی فاضلی [illegible] و قطعهٔ [illegible]
نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرد لفظش [illegible] چار از وی [illegible]
تا کند عاجز از جواب مرا
می نوشتم جواب او که مفـ
خر خلق جهان قاضی حاجـ
ت اهل مروت و بعضـ
لت بسیار خواهمت بدعا

قطعه
نقشبندیه عجب قافله سالارانند
که برند از ره پنهان بحرم قافله را
از دل سالک ره جاذبهٔ صحبتشان
می برد وسوسهٔ خلوت و فکر چله را
قاصری کر زند این طایفه را طعن قصور
حاش لله که برآرم بزبان این کله را
همه شیران جهان بستهٔ این سلسله اند
روبه از حیله چسان بکسلد این سلسله را

قد و زلف ترا اکر بنده کرد تعریف جای تشریف است
بنود این جنین نکته بر تو نهان که الف لام بهر تعریف است

بجنکجو صنم خویش کفتم ای صد بار رسیده پنک جفایت بر آبکینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا که پاک باد دل جون تو یی ز کینهٔ من
بعشوه کفت ترا اکر جه سینه صاف آمد کمان مبر که رسید در صفا بسینهٔ من

بهر آن رخ جرا کنم تشبیه ترک تشبیه نا موجه به
کر جه آمد مشبه به خوب هست صد بار از مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرکان شهر ما بر خویشتن فضای جهان تنک می کنند
کر فی المثل بمجلس صدر آورند روی هر یک بصدر مجلسش آهنک می کنند
بهر کزی زمین که بود ملک دیکری تیغ زبان کشیده بهم جنک می کنند

جای ارباب کرم نایاب جون عنقا شدند اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین

ساح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس از کف مده کاینست احلی الراحتین

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند
که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او

اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش
عذاب روح شود صحبت ریایی او

وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

بیشهٔ فقر جای شیرانست
شیر این بیشه باش تا باشی

پیشهٔ مرد چیست نفی وجود
مرد این پیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشی

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد

نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم
در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد

هر چه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر
او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

علام خامهٔ آن کاتبم که سطر مرا
چنانک بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت

اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد
دروغ و راست درو هرچه بود راست نوشت

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج

ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعت
کرشمه سبع مثانی لقب نهند مرنج

ز هفت عضو یکی باد یا دو کم آنرا
که هفت بیت مراتبش رقم زند با پنج

یا من ملکوت کل شیء بیده
طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده

این بس که دلم بی تو ندارد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاص تو ردای کبریا و جبروت

جانرا بتو قوتست و دلرا از تو قوت
انت الباقی و کل حی سیموت

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور
سر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذات جان پیداست ... کز نور تو لمعه‌ای از آن پیداست
از غیر نشان تو همی جستم دی ... وامروز ز غیر تو نشان پیداست

در دیده عیان تو بوده من غافل ... در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می‌جستم ... خود جمله جهان تو بوده من غافل

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست ... در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت ... ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است ... لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان ... والله که همان ز وجه اطلاق حق است

بنگر بجهان تیره الهی پنهان ... چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه ... شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود ... زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات ... هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ای صورت روح اعظم آیینهٔ تو ... وای ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا ... ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

یا رب ز دو کون بی‌نیازم گردان ... وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان ... زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن ... وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی ... در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یا رب بر هانیم ز حرمان چه شود ... راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی ... یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قطعه

خردمندان عالم را نصیحت
ازین بیچاره می‌باید شنیدن
بکوه قاف رفتن پا برهنه
از آنجا سنگ صد من آوریدن
بدندان رخنه در پولاد کردن
بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن باتشدان نگونسار
بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتربار
ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بهتر بجای [illegible]
ز بار منت دونان کشیدن

ای حسن بتان ماه‌سیما از تو
وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

کردم توبه شکستمش روز نخست
چون بشکستم بتوبه‌ام خواندی چست
القصه تمام توبه‌ام در کف تست
یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یارب توبه

از سیل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباهی بتباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

گه باده و گاه جام خوانیم ترا
گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقهٔ لطف ازل نتوان یافت
هرچه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که ظهور حقیقی است یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

سوفسطایی که از خرد بی‌خبر است / گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیال است ولی / جاوید درو حقیقتی جلوه‌گر است

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست / راهیست ز خلق سوی حق پر گرد و کاست
هر کس که از آن رهش رسانید بدر رسید / وانکس که درین رهش فکندند کجاست

ای درد دل تو هزار مشکل زهمه / مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقه دلست حاصل زهمه / دل را بیکی سپار و بگسل زهمه

هر صورت دلکش که ترا روی نمود / خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود / بوده است همیشه با تو و خواهد بود

تا چند پی نقش دغا باز روم / تا کی پی عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده‌ام / یا رب کرمی تا بعدم باز روم

ماییم بموج بحر حرمان شده غرق / چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع / کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم / وز ننگ دلی و تنگ دستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم / وز محنت تنگنای هستی برهیم

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد / نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند / در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ماییم براه عشق پویان همه عمر / وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر / بهتر که خیال خوب رویان همه عمر

که در هوس روی نکو آویزم / که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بوی یابم / از حسن تو فی الحال در او آویزم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم چیزی که نه جاویدان ازو بیزارم

از لطف قد و صباحت خد جه کنی وز سلسلهٔ زلف مجعد جه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان ای بی خبر از حسن مقید جه کنی

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود جون در ره جست و جوی کاری نکشود
در سایهٔ محمود شهنشاه وجود رفتم خفتم جو کاملی پای فرود

ای دل پی دلدار نپوئی هرکز جوینده اسرار نپوئی هرکز
جز بود خودت نیست حجابی بجمال از بود خود انکار نپوئی هرکز

ای دل تا کی فضولی و بو العجبی از من جه نشان عافیت می طلبی
سرکشته بود خواه ولی خواه نبی در وادی ما ادری ما یفعل بی

از پنجهٔ پنج و ششدر شش بدر آی وز کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که جشی ذوق خوشیهای عدم از ناخوشی وجود خود خوش بدر آی

روزم بغم جهان فرسوده کذشت شب در هوس بوده و نابوده کذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد القصه بفکرهای بیهوده کذشت

عمری بهوس باد هوا پیمودم در هر کاری خون جکر پالودم
در هر جه زدم دست زغم فرسودم دست از همه باز داشتم آسودم

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

جون شب برسد ز صبح خیزان می باش جون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویزه دران که ناکزیرست ترا وز هر جه خلاف او کریزان می باش

گر خاک سر کوی مذلت باشی / رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
بهز آنکه بزرق و خود نمایی صد سال / شایستهٔ مسند دو دولت باشی

المنة لله که نه شیخم نه مرید / نی طالب علم نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چو زیرک چه بلید / در زاویه‌ای نشسته‌ام فرد و وحید

جامی عمری بخلق عالم پیوست / زان شیوه بیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست / وز دوستی و دشمنی خلق برست

رستم ز علایق جهان آزاده / دارم همه اسباب نشاط آماده
اشعار بدیع و کسب دانش معشوق / دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ای نطق تو آب زندگی را منبع / درج نعت نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان بالا یعنی / فرسوده مکن زبان بلا ینفع

ای دفتر آمل فقر را دیباجه / مشغوف بصحبت امیر و خواجه
در حکم خلاجای بود مجلسشان / آنجا مروا الا لقضا الحاجه

ای گشته دراز کارت از طول امل / تا چند غرور علم و پندار عمل
تا سر همه مسخ کرد آنجا که کنند / احکام ابد ظهور بر وفق ازل

در دعوی و لاف معنی از من بگریخت / خوش آنکه ز مدعی ره زن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی / معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

در مسجد و خانقه بسی گردیدم / بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز مستی خود رستم / نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس / نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقایل منگر / انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم
وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری
کز ریش و فش عامه بگرفت دلم

بر سند نار خفته ا با دگران
صد گوهر راز سفته ا با دگران
من نیستم اصل سخن این بس که رسید
در گوش من آنچه گفته ا با دگران

سرخی ز رخ لعل بسنگ آوردن
وز گل به گیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل
کز شرط ره پست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

رخ بنمایی که ماه گردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدیگر خوب ترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

سردم غم آن ماه چگل سی گویم
بی مهری آن مهر گسل می گویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل می گویم

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامه به غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زمین نی تو جو آبی روزی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

من در غم هجر و دل به بیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

دور از رخت ای سنگ دل سیمین بر
لم یبق من الوجود عین و اثر
هرچند که تلخ و جان ستان باشد مرگ
والله نواک منه ادمی وامر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت
یکجای دمید نرگس و نیلوفر

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ حسن دید چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه بیک سوی نهاد

باز آکه عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

با زلف تو نافه زاسر مسکینی است
با روی تو مه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود مگز که آن تبخاله
کافتاده بران لب همه از شیرینی است

فی القلب دم یسیل فی الاماق
کی یظهر ما تبرّت من اشواقی
از غصهٔ هجر و قصهٔ مشتاقی
رمزی گفتم فقس علیه الباقی

آمد سحری بخوابم آن قرة عین
تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
می ریخت ز دیده اشک و میگفت نیاز
جانی جونی علی معاساة البین

فارقت ولا حبیب لی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بران ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خراسان آن سان
یکبار دگر سوی خراسان گذری

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی به کمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

کنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بپا گذاریم رشته دراز
چون رشته بدست تست می آیم باز

کنجشک توام که پای بستم کردی
وز دانهٔ اندوه و غم پروردی
بارشته ز دست تو پریدم صد بار
بازم بهمان رشته بدست آوردی

عمری بشکیب می ستودم خود را
در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب
المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب
ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجودست آنجاست
تن نیز اگر براثر آید چه عجب

ختم مجلس نفیس نصف ربیع
میمون سنه سلام بلکه الالم
[illegible]
مانده باقی سوم [illegible]
اکر دوم
بر همین نکته قصه کردم
مختصر والسلام والاکرام

با پیچ و دلی شکسته از حلقهٔ میم
در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که کناره جوی باشد ز بلا
چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

ما حسن بالک ای جهان گشته تمام
گاهی بعراق می روی گاه بشام
جز تو که برد نکرده در راه مقام
از عاشق مهجور بمعشوق پیام

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نو رفته بخاک

آنکس که لبت دیده ترا جان گفتست
وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیارست
هرکس ز تو هرچه دیده است آن گفتست

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
هرجا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تختهٔ خاک گوییی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

این نامه که خامه کرد بنیاد
توقیع قبول روزی دین باد

عجز شکسته و ازار ناتوان شده ام
چند [illegible] نجم المتحان شده ام

۳۴۲

خواهی بهار گیر خواهی بخزان	کس نیست بجز خار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگرزان	که سبز و که زرد دار ازانست ازان

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم	وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم	اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من بی تو بلب می آرم	نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه	روز سیه خویش بشب می آرم

درد او مرا دردا دردا	کام و زندارم خبری از فردا
پندار که سوم ورد زبیگانه و خویش	رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر	دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شغر مدة عمر گرانمایه بیاد	انگار سیه شد ورقی چند دگر

تاریخ مولانا

سنه ۸۹۸

حاشا که بفهم من ازمعا دانی	تا صید کنم ز نام جویی کامی
بختم سوسی بود زجون من خامی	برصفحهٔ ایام بماند نامی

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین خورشید فرمایی — که مه طی دیده در روی جوهرش حسن بی همتایی

بابر بهادر خان

جون درآمد دست بر نخ لبش کیهان ممتحن — کرد یار بهاز دست او تهی شد انجمن

میرزا ملک محمد

میرمن بازاکه تابر روی گل گیرم می — همچو جم در خون دل زین گونه بودن تا بکی

زین العابدین

خواهد بزیبا صورتی بردن دل از خلق جهان — تا سرو خورشید افنم رز طرف دامن درمیان

عبد الخالق

بارخ زیبا و قد طرف لبش بنگر دوبار — زلف و خالش بین و کن زان هر دو جمع خود نثار

نو یان

دو در دارد دلم از دیده و دوست — زهر جانب عیان مغز نیست بی پوست

محمد

میر محمد امین

می‌برم نه کام میدانش زبی گو بیرستا سابم از چوکان وی

ای دل دریاب و باز دریاب ای دل / نام به من که مشکل آمد مشکل

محمد

در بدر جستم زم سو یار دامن چاک را / یافتم صد چاک در دامن از و صد چاک را

محمد

گویی در شب طلوع ماه تنسوس است / گویم که در صورت خوب تو بس است

ارغون

دیر خالی و زمر سود دوست گویم آشکار / رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار

صدر

برلب دریای چشم دامن خود بشت یار / دامن او گیر و از آلوده دامان کنار

علی جان

گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان / چشم برابرویت افکندند خالی دو نشان

امین

دل ناامیدان بود دم بدم / درویزها از تو بر روی مم

سهیلی

ای مرا دل غنچه سان از غنچه اشک تو تنگ / در سیاهی شب گرفت از خال شبرنگ تو رنگ



سهراب

آب چشم شهر را بر سر نهد / گر فرو ریزم ز چشم این قطره‌ها

سنجر

ز ساعد سیم خود بر تاجری سنج / که از زر باشدش در آستین گنج

ایاز

چشمهٔ چشم مرا پیوسته مست ای گلعذار / از خیال قد رعنای تو سروی برکنار

صفی

می جام لب تو صاف می ریخته‌ام / با درد و غمت خون دل آمیخته‌ام

یار محمد

جو ید کن زآن دم که رخ بینم عیان ماه را / در حد خوبی بینمش چون بر بیارم آه را

محمد آملی

گوشهٔ دامان ماهی دیده‌ام در محملی / بسته‌ام در محمل او چون جرس نالان دلی

محمد

چشم برم جانت افکندم بصد رخسار نشان / ناوکی وانگه مرا میخوان به نیکوتر زبان

محمد

بر خاک پای خویش کند جای مهر و ماه / آن کج کله چو بر شکند گوشهٔ کلاه

تم

دوازدهم ماه جمادی الاول آفتاب به برج میزان میرود سنه ...

در هر سی روز یک برج قطع میکند

هرچه از ماه رفت شمار کن پنج دیگر فزای بر سر آن

پس به برجی که آفتاب در وست ابتدا گیر و پنج پنج بران

هرکجا پنج آخرین باشد قمر آنجا بود تو نیکو دان

حياتي إذا ما زرت أنبائكم فلما زرت أنبائي فدنياكم

سروري ودودي في لقيا بكم وشوقي بكم لا يعنيا بكم

وما لي جنان سوى داركم رياضي وخلدي بما فيكم

وسكني بعينيك من نظرة فما في الجنان تجليكم

وحنت أحشا بنار الهوى ولولا دموعي بدت نار سركم

فوالله ما لي سوى حبكم أنيس الحشا مدة لقيتكم

ولو صرت منكم قتيل الهوى فكل لهيبي بتسرق

فيا ... بالهوى وبدت متوالي بردوايكم

عسى في الهوى فلولا الهوى ما عدت فيكم

هر بلائی را عطایی در پی است

هر کدورت را صفا در پی است

فمنهم من يدري ويدري أنه يدري

ومنهم من يدري ولا يدري

ومنهم من لا يدري ولا يدري أنه لا يدري

نوشتم من اینجا بخط خوب

قطبی

اگر صد ره ... گوید او را ... و دیدار ... خوش
... ره بار ... ... بارش

قاآنی

از غم ار ... سیاهم روید
حسرت ز گلستان نگاهم روید
بارش همه یار ... انگه باشد
هر شاخ گل از نهال آهم روید

کار کننده این وقت ...
فردا عمل فردا ...